الا یا ایها الساقی ادر کاسا

[illegible]

[illegible]

فلک را غیر از این خود نیست کاری
که یاری را جدا سازد ز دلدار

حمد بیحد و ثنا بی عد و سپاس بی قیاس حضرت خداوندی را که جمیع دیوان
حافظان ارزاق بپروانهٔ سلطان ارادت و مشیت اوست و قلم هدی که رفیع
بنیان ایوان سبع شداد نشانهٔ عرفان حکمت بی علت اوست حکیمی که طوطی
شکرخای ناطقهٔ انسانی را در پس آینهٔ تأمل عرایس معانی بادای دلکشای
ان من البیان لسحرا گویا کرد عیسی که بلبل دستان سرای خوش نوای
زبان در قفس تنگ دهان بقوت اذهان در ترنم و ان من الشعر لحکمة

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد — در کام در صدف سر زبان نهاد
جان را ز لفظ عذب غذای لطیف داد — و از امتزاج سخن در بیان نهاد
در گنجینهٔ در معانی ... — در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

و جواهر ... صلوات بی نهایت و زواهر منشور تحیات بی منتها و غایت نثار
روح پر فتوح ... مشروح زبان آوری که ندای جان افزای انا افصح العرب

والعجم مسامع مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از شمیم نسیم روح پرور
روح القدس نفث فی روعی مشام جان زنده دلان مرده جان را معطر و
مروح گردانید و سر زلف عروسان سخن را بدستیاری الحدیث القرآن
در ... حسن بیان او پیراست و گردن جان و گوش دلها را بدرر فواید جان
فزای و غرر فراید معجزهای او که جامع الکلم لفظ گهربار اوست آراست اعنی جناب
رسالت مآب کشور دانایی و دیباجهٔ سخن آرایی صادق البیان صاد و القرآن
ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر ... انبیا خاتم القصیده
اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم — چشم و چراغ جمیع رسل هادی سبل

سلطان چارباش دیوان اصطفا — گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات
مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا — دیباچهٔ مجید ... بخش کیمیای علم
لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا — و درود ... و تحیت فراوان بر ارواح

طیبه و اشباح طاهرهٔ جماهیر آل و اصحاب و مشاهیر رجال و احباب او باد که مسند
خورش عبارت درخشش زیر گام مجاز و استعارات زرین زین نهاده اند و در میدان
بیان جولان نموده و گوی کان بلاغت و فصاحت گوی سروری و سخن دانی از مصاقع
خطبا و ادبا و افاصی و ادانی در ربوده اند و ماحیث صدای رسالت و ندای صوت
جلالت محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای

اکفاء اعم داوند سنان لسان و تیغ بیان و الشعراء یتبعهم الغاوون از بیت علامت
نبوت در عهد کمال و نبوت تمام مساعی صف قتال بر یمون بالخطب الطویلة
و تارة وحی الملاحظ خیفة الرقبا هنگام تحدی و جدال از معارضه و مقابله ایشان
حق عجز و ابتهال و رد دی قیل و قال کشیده ذکر لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض
ظهیرا مستغرق درود و ثنا باد روح آن
تا روز را فروغ بود شمع را شعاع بر خاندان رشته بلاغت و جوهریان روز
بازار فضل و براعت نامداران خطه سخن شهسواران عرصه ذکا و فطن سالکان
مسالک نظم و نثر مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خود
سخت قیمتی و با صفاست و کلام منظوم در نفس خویش عظیم گران بهاست در دکان امکان
هیچ از و رسته [illegible] شان آن جنس [illegible] در بازار او داد و از هیچ بضاعت از و بازیافته تر
نتوان دید صیرفی حرم را نقدی از آن عزیزتر بدست دل در نیاید و بوشنده فکرت
صورتی زیباتر از و در پرده خیال روی نماید و وزن و مقدار این در شاهوار نداند
الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد الا صیرفی عاقل
گر بدیدی گوهری ورای سخن آن فرود آمدی بجای سخن و هو میدان
لا تقطع الا السوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی بصایر البیان اما فنون اسالیب
کلام و شعر تراکیب نثر و نظم بی شمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین

درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع در غایت توقف رسوم
و اوضاع بود تقبیح و تحسین و نفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتقاد
و اهتمام ایشان باقتراض و اغتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل تعریف و تنکیر
و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افادت در هر باب
جمله برین یک باب مبتنی و متکلم سلطان الحقیقة بر رعایت این یک دقیقه معنی دقیق سبیل
لیس البلاغة ان تطال عنان القلم و شانه و تبسط برهان القول و سید ابیل بیان آن
بلغ امداد الفراد و بالفاظ اعیان و معان افراد و شاعر ماهر بکنه این نکته رسد
و علیه این قضیه واقف شود رخساره عبارات او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت
پذیرد تا یک بیت او قایم مقام قصیده و یک غزل او واقع موقع دیوانی گردد و قطعه
مملکت اقطاع یابد و رباعی از ربع مسکون خراج ستاند

قافیه سنجان که سخن برکشند — گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

ملخص این کلمات را و مخلص این مقدمات ذات ملک صفات مولانای
اعظم مرحوم سعید شهید مفخر افاضل العلماء استاد نحاریر الادبا معدن اللطایف
الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد طیب الله تربته و رفع
فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک رنگ چشمه حیوان و نبات افکارش

غیرت حور و ولدان ساخت ابیات دلاویزش تا بخ سخنان سحبان و نفثات لطیفه
آمیزش منسی حسان حسان کنظم الجمان و دُرّ صدف المعانی دامن الفواد و طب
الرقاد مذاق وفاق عوام لفظ متین تمکین داده و دل جان اصحاب ظاهر را
بمعنی تمکین داشته ارباب باطن را از مواد روشنایی افزوده و در هر واقعه سخنی
مناسب حال گفته و برای حال هر کس معنی خوب التخیه معانیه فی لبید در الفاظ اندک
خرج کرده و انواع ابداع در درج انشا درج کرده غزلهای جهانگیرش در ادنی مدتی
بحدود اقالیم ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل
زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده فذنب سموب الریح درب و ب
المسیح لیالی اسیر الامال و سری و سری الجمال ... خانان بی غزلهای شورانگیز
او گرم نشدی ... ادشاهان بی سخنهای ذوق آمیز زیب و زینت نداشتی
بلکه های و سوی مستان رای و لولئ او ذوق نبودی و سرود و رودی پرستان
بی غلغله عشق او رونق نیافتی چنانکه شاعر گفته غزل سرایی حافظ بدان رسید که چرخ

نوای زهره و رامش ببرد از یاد	بداد داد غزل در جهان بدان وجهی
که هیچ شاعر از آن گونه داد شعر نداد	چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد	یکی از محافظت درس قرآن ملازمت شغل تعلیم

سلطان و تحشیه کشاف و مفتاح و مطالعه مطالع و مصباح و تحسین قوانین ادب و تجسس

دیوان

دواوین عرب جمع اشتات غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع
گشتی و مسود این اوراق عفا الله عنه ما سبق اقل الانام محمد گلندام در درسگاه دین
پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة و الدین عبدالله اعلی الله تعالی درجته
فی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فواید فراید را در یک
عقد می باید کشید و این غرر را در یک سلک می باید پیوست تا قلاده جید وجود اهل زمان
و تمیمه وشاح عروس دوران گردد حوالت رفع و منع آن بنا بر ناراستی روزگار کردی و
نقض و غدر دوران آوردی تا در تاریخ شهور سنه احدی و تسعین و سبعمائه ودیعت حیات را
بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد روان پاکش با ساکنان
عالم علوی قرین شد و بس ... تن بهمخوابه پاکیزه رویان حور العین گشت

بسال با و صاد و ذال ابجد ٧٩٢	ز روز هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد	فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پاک او چون برگذشتم	نگه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان باصفا و تحریص و تحقیق دوستان
با وفا که صفوت حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت اقبال مجلس ترتیب ایشان کمال
پذیرد حامل و باعث بر ترتیب این کتاب و مرتب ساختن ابواب گشت امید بکرم واهب
الوجود و مفیض الخیر و الجود آنکه قایل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال

و اثنای این اشغال حیات تازه و مسرت بی اندازه کرامت کرداناد و هفوات
عثرات بفضل کامل و لطف شامل در گذراناد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر

والله الموفق والمستعان به والحمد لله وحده
وصلی الله علی خیر خلقه و مظهر لطف حقه محمد و آله
و عترته اجمعین الطیبین الطاهرین
المعصومین والحمد لله
رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست | زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست | قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد به دستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دارالسلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آیینه سکندر جام میست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت به دام افتاده بود
زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز شعر حافظ نیست در تفسیر ما

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست آبی که به کاهی نخرد طوفان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان می‌خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که به هم برزده‌ای گیسوی مشک افشان را

برو از خانهٔ گردون به در و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من
سوخت این افسردگان خام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
ز رقیب او بیندیش و غلط مکن نگارا

فریب چشم جادو دل ...
نظری بکن ای عزیزم که چگونه گشت ما را

دل عاشقان بسوزی که عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
نظری کنید یاران که چگونه گشت ما را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بپیام آشنایان بنوازد آشنا را

دل دردمند حافظ ز محبت تو شد خون
چه شود گرش ببخشی نظری وصال یارا

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما

مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلات

٩

از شمار قطره چون زلف تو در ره نگرم
قدمی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

چرخ آواره مهر تو کندم سیه تنی
رنگ می آیدش از صحبت جان پرور ما

برت گر همه آفاق بهم جمع شوند
شوق جود هوای تو برون از سر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
ورق گل خجلت از ورق دفتر ما

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پرورده‌ای چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می بر رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد لبت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربندد بحسن
ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشت به پیچم شب بخواب

خون دل در جام دیدیم از سرشک
آب رو بر باد دادیم از شراب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب
خانه معمورست و در ایشان خراب

شور مستان گر بداند محتسب
در دم از می شان زند آتش بر آب

هر کرا از دیده باران میچکد اشک
زیر دامن باده دارد چون سحاب

از برای باده سعی باید زدن
محتسب را هیچ و حساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا بود و صواب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب
غمزه ساقی چو چشم می پرستان مست خواب

تا شد آن مشتری درهای حافظ را کنون
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

دمید صبح و کله بست سحاب	الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله	المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت	بس بنوشید دایما می ناب
گل چو تخت زمردی زد باز	راح چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته اند دگر	افتتح یا مفتح الابواب
لب و دندان تو حقوق نمک	داشت بر جان و سینهای کباب

در چنین موسمی عجب غلط
که ببندند میکده بشتاب

دل سراپرده محبت اوست	دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون	گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار	فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب	همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده دار حریم حرمت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک	غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم	زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست	هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب	هر چه دارم ز یمن همت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر	نهادم آینها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس	بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را	که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است	فدای قد تو هر سروبن که در لب جوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست	چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی	او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندمگونست	سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان تو که من از شکر جان فدا سازم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ شیرین کلام چاکر دوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زان نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ فقر و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در چمن / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من / بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
کرد ره دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت | در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم | واقف نشد کسی که چه گوی است این چه کوست
پی گفت و گوی زلف تو عالم همی کند | با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست
هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان | مویست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام | زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت | از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژدها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا | که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است | خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش دل از غم دل غرق گلاب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش عین حباب است
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت | وین طرفه که بر روی تو صد گونه نقاب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
مبرد وصاف ترا حکم نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست
خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست
گنج حکمت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند / مظهرش آینه طلعت درویشانست
چهره‌ای کز دل می‌برد از شاه و گدا / مظهرش آینه طلعت درویشانست
بنده آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست
حافظ انجا بادب باش که سلطانی و ملک / همه در بندگی حضرت درویشانست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای شمع دلفروز حرامست
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر روی تو و گردش جامست
در مجلس ما عطر میارید که جانرا / هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست
از ننگ چگویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چگویی که مرا ننگ ز نامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / همواره مرا کنج خرابات مقامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین دور کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه‌پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین درست

از راه ما شکسته‌دلی می‌خرد و بس
بازار خودفروشی از آن سوی دیگرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر که می‌شنوم نامکررست

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ور نی
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اندکم نام و نشانی هست که هست ... ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو روباه شود ... آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ... ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست ... در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندین غریب نیست ... چون من در آن دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد ... لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست ... هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ... ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند ... ناقوس دیر راهب و بانگ صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

حال دل با تو گفتنم هوس است ... خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش ... از رقیبان نهفتنم هوس است
وه که دردانه چنین نازک ... در شب تار سفتنم هوس است

۱۶

شب قدری چنین عزیز شریف ... با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای ... که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه ... خاک درگاه رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست ... گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
شرح مجموعه گل مرغ چمن داند و بس ... که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده ... بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان ... هر که غارتگری باد خزانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق ... هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر گل آیت عقل آموزی ... ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید ... ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست ... دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی ... ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس مستش امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمان که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

برهنگان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه زلفست و چشم و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

۱۷

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی خار کس نمی‌چیند
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم … جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست … معنی لطف و رحمت پروردگار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش … ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

یا رب این شمع شب‌افروز ز کاشانه کیست … جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو … باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست … تا هم‌آغوش که می‌باشد و هم‌خانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد … که دل نازک او مایل افسانه کیست
یا رب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین … در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد … راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست … حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ تو در رخ تو … عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش … گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

۱۸

ای که انگشت‌نمایی بکرم در همه شهر … وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد … که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد … نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت … من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز … که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید … نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب … بران سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد … چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه‌سیاهی نگاه در من مست … که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود ببهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت … که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش … هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقه روز ازل … تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد / ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید / تا بویی از شمام توش در نسیم رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

شد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده شیرین بکام رفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از اثر آتش دل سوز
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از چشمه چشم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
در پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود دیره هرکه وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی
چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر جفایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ چو رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی چون بجایی رفت رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل و مأوای که خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای صوابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت
بر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
هر چند بردی آبم رو از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی سرایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

در راه ما نهایت صورت نمی‌پذیرد / کش صد هزار منزل پیش است در بدایت
ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا دیده روشن کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر میشکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه لطف بود که ناگه ز رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو در قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت | رقیب کی ره غماز داد در حرمت
ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام | همی دهند شراب خضر ز جام جمت
همیشه وقت تو ای عیسی زمان خوش باد | که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت | جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی | دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب | بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار | بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست | این جمله میکنی و فرو میگذارمت

۲۲

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت | خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن | که شمع دیده افروزم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم | که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی | بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل | من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست در دنیی و در عقبی | نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت | بنگر که از کجا بکجا می فرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم | زینجا به آشیان وفا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن | کآیینهٔ خدای نما میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا می فرستمت
تا مطربان ز شوق لبت آگهی دهند | قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت | با درد صبر کن که دوا می فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود بنوا میفرستمت

حافظ درون مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسپ و جا بیست وقت

سرو من خوش میروی کاندر سراپا میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودم کی بپرسم پیش این تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
اگه عمری رفت تا بیمارم از مژگان او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
اگه عمری رفت تا بیمارم از مژگان او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفتی از دست شهم لعل لبم بخشد دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
ز رنگ باده بشوییم خرقها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
صراحی و حریفی گرت بدست افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

٢٣

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان / که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل مور با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
غم کهن بمی سال خورده دفع کنید | که تخم خوشدلیست انکه پیر دهقان گفت

گه گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع باشدت از جام مرصع می لعل | در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که این دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت | وان پیرسال خورده جوانی ز سر گرفت

۲۴

افشای راز صحبت ما خواست کرد شمع | شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست | خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی او | از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند | کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد | عاشق بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت | کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت | وان پیرسال خورده جوانی ز سر گرفت
زنهار ازان عبارت شیرین دلفریب | گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
آن جلوه کرد باده که مفتی ز ره برفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

سر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم او کز نازنینان بخت برخوردار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان / مرا ببندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر منال
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زین لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری بکنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب و قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز که تا جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری رویی دید
دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید در انکار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست وفادار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
روی چون ماه تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

از که دریا پری آموخت خیال تو مگر
رهنمایش همه دم اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

غمش تا در دلم ماوا گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
ز آبش آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق بران قد بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایه الطاف اویم
چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهری اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمن بر
چو وصف قامتت بالا گرفتست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

[illegible]

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیوانهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا هر کسی به بوی نسیم تو جان دهد
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نغمه‌های غلغلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت زیبای دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

[illegible]

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت می‌برند دست به دست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هر چند نیاید باز تیری که بشد از شست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

[illegible]

ای

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود | نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند | زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد | ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن | چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال | خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت | بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست | تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیات است دهانت اما | بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم | در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی به غم و محنت و اندوه فراق | ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد | حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است | چون روی دوست هست به صحرا چه حاجت است
جانا به حاجتی که ترا هست با خدای | آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست | چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود | با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

صحن بستان روح‌بخش و صحبت یاران خوش است | وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود | آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد | ناله کن بلبل که گلبانگ دلفگاران خوش است
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق | دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست | شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش | کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوش است
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست | تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

۳۴

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است | یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست | تاج خورشید بلندش نعل سم مرکب است
تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو | در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند | قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است | پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب | جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت | ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طره مه چهره و قصه مخوان | که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
بهیچ دوری نخواهند یافت هشیارش | چنین که حافظ ما مست باده ازل است

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست | در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز | در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
روی تو مگر آینه لطف الهیست | حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
زاهد و هم توبه ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم | مسکین خبری از سر و در دیده حیا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر | گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم | گویند بزرگان که سزاوار سها نیست
در صومعه زاهد و در خلوت عابد | جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
همه آن است و گرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش برآسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

درد مسکینی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

از همه کس مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زیب و تمکین جهان گذران این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقه رندان که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

31

گرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

زمانه گر بکشد آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز راه خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

غلام نرگس مخمور آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره جان حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای یار بگوی / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو کون آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنت باد که در باغ وجود / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد | هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست | وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن | چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت | هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت | از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید | دور از رخت آن خسته مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست | کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نمانده | گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده | ماتم‌زده را داعیه سور نماندست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست | این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست | نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان | خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم | عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از خاک درت | بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتادست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع | شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل | مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر | که کنج عافیت در سرای خویشتن است

ز مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست

سرم بدنی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر سوداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بران چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف تو اندر خم خوبان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
با شمع بگویید که در سوز و گداز است

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
که بر سر همه خوبان عالمی چون تاج

دو چشم ترک تو آشوب جمله ترکستان
به چین زلف تو ماچین و روم داده خراج

بیاض روی تو روشن‌تر آمد از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض به حقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمی‌رسد به علاج

دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی‌شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو بنموده جاعل الظلمات
بیاض روی تو بگشوده فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان او ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

بداد لعل لبش بوسه‌ای به صد زاری
نیافت کام دل خویش بی هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ
شده آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم
بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
به یاد نرگس جادوی فرخ

نسیم زلف تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس به جایی است
بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

۳۵

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خوشدل و خرم قدح باده بدست | واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت | ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
وه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت | آه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار | طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب | نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت | یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل افتاد | وزان گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
ز هر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان | که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد | که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

روی کاهی و دل تنگ مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله قرب پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ | بشاه راه طریقت سفر توانی کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن | روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت | نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع | چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

[illegible]
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم ابروی آن دو محرابی / کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
شاید آن نامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

[illegible]

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز آه و دود گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفتند از فغان
وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتیست
کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهایم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان چون توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش آرند
دختری چنین کین همه مستوری کرد

ز صد آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با جامه زاهد می انگوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

بشکفت از گل طبعم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون به خلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه نقش و دغل در کار داور میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح خوان
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر به عشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
می دهند آبی که دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود
کین هوسناکان دل و جان جای لشکر میکنند

وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

ما از برون پرده و مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
آنکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ما را که درد عشق و بلای خمارست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای
آن حکایتها که از طوفان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع
قدسیان از عرش دست افشان کنند

رو نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
آنچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

خوش برای از غصه حافظ کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
پنهان ز حاسدان بخود آن جان که منعمان / خیر نهان همیشه برای خدا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین حیله‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

41

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو نمرده بفتوی من نماز کنید
نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
اگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر بار جفای تو چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابروت لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است ازان گوش بمن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

دست خوش صبا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

دل بهوای وصل تو همدم جان نمیشود
جان ز طواف کوی تو خدمت تن نمیکند

وی کله زلف او گرد دل از سر هوس
گفت کز این سیاه کج گوش بمن نمیکند

ساقی سیم ساق ما گرچه که درد می دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با بخت گذاری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبت چارهٔ من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی
انگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

زان چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفتا حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

۴۳

ز جیب حور بهشت از زمان برآید بوی
گر خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دیده من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

وصف رخسار چو خورشید رخانش پرس
که درین آینه صاحب نظران حیرانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشق بازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مجلس داریم
آه اگر خرقه پشمینه گرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که بر یمین و یسارت چه بیقرارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

ز من بران گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

٤٤

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

چو منصوران مراد آنکه بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

درین مجلس چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

بود آیا که در میکدها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

کیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی ازین نوای عشاق / بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران / ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که آن تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال / که در انجا خبر از جلوه ذاتم دادند

٤٥

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت / که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد / مزد صبریست کزان شاخ نباتم دادند

حافظ ازدم که به بند سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر ناله داودی / که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی خوش نسرین بشنید از دم صبح / داغ دل داشت به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی این قافله راه بماند / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

شد [illegible] بکلی ز علاج دل ما
بو که چیند برآمیزم و بنشانی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه
هزار شکر که یاران خانه بی‌گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم
نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

46

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم عشق و عفاف ملکوت
با من خاک‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر میکده راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگار آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

چه حالت است که گل در سحر نماید روی
چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال سلطنت ار نیست در سر حافظ
چرا چو تیغ زبان عرصهٔ بیان گیرد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود
هرچه از بار غمت بر دل مسکین منست
برود این دل من وز دل من آن نرود
آنچنان مهر تو اندر دل من جای گرفت
که اگر سر برود از سر من آن نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

۴۷

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حکایت همه جا در در و دیوار بماند
می لعل کز آن دست بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید خوانده اند این بود
بیار باده که جمشید و جم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ چشمم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز موی اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم دستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهد و خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو ما باده صاف خورد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

چنان زندگانی کن ای حافظ
که چون مرده باشی نگویند مرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بدست آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش نفسی هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل دیوانهٔ ما را بیو در کار می آورد

من آن شوخ صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم
ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم رخسار تو در دیوار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و گاهم
ازین ره برون منزل خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد

عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بازاری آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
برین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسی شکست که با افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

[illegible]

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین جوی همان آب روانست که بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چکنم گردش دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

[illegible]

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که دران حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم ازان چشم آهوانه ولی / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبت بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست ولی / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

50

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ساقیا جام پیاپی ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش عشق بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم می‌دیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
وز شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو که محنت دنیای چون عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

گروی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسره به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

سالکی را که بود بدرقه لطف خدای
بچمن نشیند بجهالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست که سنگ آسیا رود

سیلیست آب دیده که بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ خاره بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان ره گذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم
اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

جام مینایی می سد ره تنگ دلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر ز عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بهمراهی صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

کذا ز بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای عشق تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

رندی که کار غمزه رسد به کمال ره شود
در شکر کن مباد کزین ره تبه شود

حقا که غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

فتنه نکته غیر حسن بباید که تا کسی
کی با تو دست کوته من در کمر شود

آن قصر حسن را که تو دیدی بدان منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

حافظ سر از لحد به در آرد به پای بوس
تا خاک او به پای شما پی سپر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه به در رفت اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

تا با فسون بکشد جادوی چشم تو دود
نور در سوختن شمع محبت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

بگوش هوش شنو از من و بعشرت کوش
گر این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجله حسن بیارای که داماد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی است بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا بدانی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

۵۴

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی / که کمین صید رهش جان دل و دین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل تو آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار زین خرقه می آلود / کان پاک دامن اینجا بهر طهارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان ای زبان کشیده گاه تجارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کآخر / هم با سر حال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

ز دل گواهی اخلاق ما ببین و مپرس آن / که هر چه هست نوشته درین قباله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

٥٥

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت گردی از کویت / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ور نی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید / ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف درازت بسر نمی‌آید

ز جان بحسرت خاک درت همی میرم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

فدای یار نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ور نی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید برین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان به چه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعم غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا به امید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا به طریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

جرعه ده که به میخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می آید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید جوی بو که برآید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بیخبر آید

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
در حیرتم که بهره چه شد همدم رقیب / خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

[illegible]

دلا اگر چه ... غم سنگ ...	خود ... از جان شعله ای بر سر بر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من	کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن خیزد	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد	گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره	زند بگوشه ابرو و در حجاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری	وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

[illegible]

[illegible]

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل	بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر	کلاه داریش اندر سر شراب رود
گدایی در جانان به سلطنت مفروش	کسی ز سایه این در به آفتاب رود
مرا به عهد شکن خواندی و می‌ترسم	که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش	که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد	بیاض کم نشود ور صد ره به خضاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود

اگر باده گلگون دلم کشد شاید	که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق	من آن کنم که خداوندگار فرماید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار	که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم	گنه ببخشد و بر بندگان ببخشاید
ز دل گدایی اخلاق ما بپرس و ببین	که هر چه هست در آیینه روی بنماید
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید	که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت	چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی غش	کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

[illegible]

بلا بگردش ای ماه رخ چه باشد اگر
به بوسهٔ تو دل خسته پا ساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

۵۸

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بدپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یک جهت حق گزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق مدرسه از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشویید ولی | که فلک دیدم و در خون دل دانا بود
دل چو پرگار بهر سو دوران می‌کرد | واندر آن دایره سرگشته پا برجا بود
مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت | که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی | بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان | رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد | که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

59

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب | آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی | در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست | وانکه او محرم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌آراست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است | بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد بود | زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

قتل این بنده به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یا رب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم | حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بجام شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

٦٥

کس چگونه در دل مرغان نسیم باغ | زان داغ سینه بهر که بر جان لاله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید | در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آنکه صحبت شبها که با زلف توام | بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین | عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا برکشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم فقیری نکته در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است
واه ازان ناز و نعیم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

[illegible]

61

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو میافتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود

ز اشکم در طلب دریا چکانید
ولی از وصل او بیحاصلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

[illegible]

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

ز من صلاح و سلامت کسی گمان نبرد / که کس برند خرابات این گمان نبرد
من این مرقع پشمین ز بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو ز فتنهٔ رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
سخن نزد سخندان ادا مکن حافظ / که تحفه کس زر و گوهر به بحر و کان نبرد

ابر آذاری برآمد باد نوروزی دمید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

٦٢

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شیوه میاری بالکی خواهم کشید
قطع جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
دامنی کز جا کشد در عالم رندی چه باک / جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید
این لطائف کز لب لعل تو گفتم کس نگفت / وین تطاول کز سر زلف تو دیدم کس ندید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید
تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا نفس آشنا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
اینش سزا نبود دل حق گذار را / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

بر شمع ماجرای من و او صبا بگفت / صبح چه گفت و گوی من آواز صبا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست / ز پیش آهوی این دشت شیر نر رمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم باد مصلی و آب رکناباد

قدح بگیر چو حافظ بنالهٔ دف و نی / که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

٦٣

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
در خم زلف تو افتاد دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
زیر شمشیر غمش چرخ زنان باید رفت / آنکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

64

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکر و پستهٔ خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد / همیشه درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد

65

در هوای سرو قدت گفته‌ایم | رود ز شب زان کلبه داران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغا آن رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هرگه که در چمن | بند قبای غنچه گل میگشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
کارم بجان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله‌گون باد
قد همه دلبران عالم | پیش الف قد تو نون باد
هر سرو که در چمن برآید | در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد | از گوهر اشک بحر خون باد
اندر سر من هوای عشقت | هر روز که هست در فزون باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام | گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست | از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش باش | بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد
ور آرزوی آنکه رسد جان بر آستی | دل در درون سینه غم عشق را نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش بادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتیم در بند و بلا | کوشش آن حق‌گذاران یاد باد
گرچه صد رودست از چشمم روان | زنده رود باغ کاران یاد باد

هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کس که نباشدش سر مهر | از دولت وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

اگر رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد | صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من غمگین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم | که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن | هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ هجران دل حافظ خون شد
از فراق رخش ای خواجه قوام الدین داد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

66

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز صحت تن تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
دران مقام که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمایی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد | دشمن روسیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
زلف سیاه و رخت چشم و چراغ عالمست | جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد
ای برج معدلت چشم و چراغ عالمی | بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحت زهره شود ترانه ساز | حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

برطبق ... این قصه سیم و زر ...	ازین خوان ... سهل‌ترین نواله باد
و ... محرم ...	مهر جهان عروس با اسم ... حواله باد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد	ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل	بدست شاه وشی ده که محترم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست	بپای خم نهد آنکس که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار	که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان	غلام همت سروم که این قدم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان	کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل	ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری	که جلوهٔ قدم و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل یاسمن دارد	بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب	حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

67

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود	ندانستم که این دریا چه موج بی‌کران دارد
پریشان چهره بر خاک که جان اهل شوکت بین	که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را	بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن	که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری	که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو مغرور ای بلبل	که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم	کمین از گوشه‌ای کردست و جا اندر کمان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس	که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی	که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور	خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست	تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود عیب اگرش پرسد حال	پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند	درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوهای مستی
از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد

۶۸

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز دو رقیب تو روزی بسینه ام تیری
زدن که تیر غمت سینه بی سپر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می گذرد همچون باد
چه توان گفت که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

دل بیمار مرا نیست ز روی تو سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری — چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که چون دوست نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد
سر و زر و دل و دینم فدای آن محبوب — که حق صحبت و شرط وفا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
نگهداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
بجز آن کمان ابرو نکشید دل بهیچم — که درون گوشه‌گیران ز چمن فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن — مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

بهر سودای تو اندر سر ما میگردد — تو ببین در سر شوریده چها میگردد
مهر سنگی که دل اندر خم چوگان تو بست — لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
گرچه پیدا دو جهانیکه شد اندر ره تو — همچنان در پی آن دل بوفا میگردد
از جفای فلک و غصه دوران صد بار — برشم پیرهن صبر قبا میگردد
در نحیفی و نزاری تن بیچاره من — چون هلالیست که بی برگ و نوا میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش — دیر گاهیست که بی برگ و نوا میگردد
بهواداریت ای سرو قد لاله عذار — گاه آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست بامید عطا میگردد

ساقی از خم باز می گلگون کرد — دردی کهنهٔ دیرینهٔ ما افزون کرد
دیگر از آن می دیرینه برابر بنهاد — بمن دلشده خسته رسید افسون کرد
آن قدح هوش مرا جمله بیکبار ربود — این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

٦٩

تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما
بت سنگین دل من خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خوانی
خاک عشقت که با خون جگر معجون کرد

روز اول که چو استاد خردی آموخت
دیگر از آخر د آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت چو بود
چشم جادوی تواش بار دگر افسون کرد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطان هم گدای همنشین دارد

جان بی جمال جانان میل چمن ندارد
وانکس که آن ندارد حقا که این ندارد

۷۰

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

[illegible] / [illegible]

گو برو و آستین به خون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی / بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای / هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

۷۱

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری / برو خوش یکمنی در کش که چالاکت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد برخیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

چو گویمش که چرا با کسان درآمیزی / چنان کند که سرشکم بخون درآمیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه برانگیزد

نماند سلسلهٔ تسلیم سر جز حافظ | که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

دل بسته بت تجهد باده نوشی | ندهد عمر به دام دارد
شوریده زلف یار دارم | در دام بلا مقام دارد
تا صید کنی دلی به هوشی | بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر رسدم که باز پرسم | کان دلبر ما چه نام دارد
با یار رکب نشسته آن کو | اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد

حافظ چو می خوشست مجلس
اسباب طرب تمام دارد

ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد | زیرکان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال | ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که روز | گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما | بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان | ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند	عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن	سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شراب و رندی مجموعه مرادست	گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو این عجب نیست	چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن	باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست	بر آمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست	گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست	که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری	که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواری پخت و ناگه شد دل مسکین	خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم	چو نقشش دست داد اول رقم بر کوهساران زد
منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم	زره مویی که زنجیرش ره خنجرگذاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور	که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

۷۳

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست	بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند	زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزاین باب رخ برتاب	چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست	کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود	غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی	که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز	نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند	در دایره قسمت اوضاع همین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

ازین حسرت که حافظ را ندیمی شد ازو خاطر
گمان سابقه عشقش ماند در سینه

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته‌ی دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و در خمخانه‌ی ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته‌ی زیور نباشد

شرابی بی‌خمارم بخش یا رب
که با وی هیچ درد سر نباشد

بنامیزد بتی سیمین برم هست
که در بتخانه‌ی آزر نباشد

من از جان بنده‌ی سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبنده‌ی افسر نباشد

عجب راهیست راه عشق بازی
کسی سر برکند کش سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

74

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشم
که کار عشق ازین اسباب دیگرگون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه‌ی حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در آرزوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس جانش کمین غلام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه‌ی مقصود
شده خراب جهانی ز غم تمام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

بدان طمع که ببستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

روانست در برا گر طلبد گوهر دل
که دیده در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر ذوق
بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

درپیش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گوی
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلت
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۷۵

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در جگر باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان غصهٔ بی حد و شمار آخر شد

[illegible]

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق سعادت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهرورزان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد روا را که ضمان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

از تن حافظ مسکین رمقی بیش نماند
قدمی نه که بنعش تو روان خواهد شد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که در لوح جبین بود

گفتم که قرین بد است افکنده بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که توئی عمر چرا بار برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که ز وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

۷۹

بصدر مصطبه ام می‌نشاند اکنون یار | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود | که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
چو زر عزیز وجودست نظم من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست | دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست | دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

۷۷

سرگرا با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم | داغ سودای توام سر سویدا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی کاخر | ز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون ز دل سر زدمی از پرده برون آی و درآی | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندرین سایه فراوان دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد | گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل | بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست | آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و شرف نزیبد | آنجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت | جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی بود که با آن پیوند شب نباشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بنوش
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
ناگهان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق راهیست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

۷۸

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بدور قدح بباید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خطا از لوح خلق
که خوانده خط تو بر زر وان نگار دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو بادی شده در خاک راه می‌غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم
که پیش روی تو بر خود چو ماری پیچید

به لب رسید مرا جان و برنیامد کار
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

دلم ز زلف تو شوریده بود می‌دیدم
شبم به روی تو روشن چو صبح می‌گردید

ز شوق لعل تو حافظ نوشته حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش بروی کاه رسید
ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد براوج ماه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خیالش همی پرد دل صید — در آن هوس که بمن رهگذار باز آید
مقیم در سر راهش نشسته ام چون گرد — خیال آنکه برسم شکار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من — ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از گل — ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
سرشک من زند موج بر کناره چو بحر — اگر میان ویم در کنار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ — که همچو سرو بدستم نگار باز آید

۷۹

کارم ز جور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
با خاک کوی راست شدم همچو خاک ازان — تا آب روی من برود نان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — و آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دست برده بود زبان حافظ ترا
این قصه بس که دست سوی جان نمیرسد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوی غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و گل — که همچو دور بقا هفتهٔ بود معدود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — شبی که مرغ بنالد بنغمهٔ داود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفضل و رحمت عام است و غافر و معبود

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند
جایی که یار ما به شکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طیره مینمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن ماهرخ کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آورد آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینه حجله بخت / مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که توانم چو ازین ره برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

٨٠

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه تا که یابد گلی ز رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرت در خیل پاکبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار
سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هرچند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

۸۷

بمستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مگو با نقش دیوار
بیا و حال اهل درد بشنو	بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست	دل اندر دام [illegible]
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار	ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته‌ای روح فزا از دهن یار بگوی	نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام	شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب	بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبر عیار بیار
کام دل تلخ شد از صبر که کردم بی دوست	عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن	باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید	ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن	وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ساقیا مایهٔ شباب بیار	یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می	کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست ماه و باده و جام	در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام	گردنش از کمند تاب بیار
بزن این آتش مرا آبی	یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو	بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند رواست	قلقل شیشهٔ شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت و نرفت	نغمهٔ بربط رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید	داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر	تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر صواب بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر	زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست	ز ابروی و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
منکران را هم ازین کهنه دو ساغر بچشان	وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته از می و از وصل گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

٨٢

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوش است لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مرادم برآر آخر

منم کز لعل روح افزاش جان می‌پرورم یارب
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنی و عقبی بمن بخشید روزی ده
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند
ز همت خوشه بردار و ز خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم — بزنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزه شوخ تو و آن طره طرار دگر
هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

روی بنمای و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش — سیم در باز و بزر سیمبری در برگیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم — گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش — دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند — چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت | دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن | چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید | هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست | کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است | دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد | هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان | این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

نصیحتی کنمت خوش ولی بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که آن متاع قلیل است و آن عطای کثیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می لعل | که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
مگفتمت که حذر کن ز زلف او صد بار | که می کشند درین حلقه باد در زنجیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
بیار ساقی یاقوت فیض از خوشاب | حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

۸۴

[illegible]

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

شب وصلست و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

بیا ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح بالخسران فی البحر

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال طلعت محمود را بحسن ایاز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربستم
چو سرو راستی در باغ نیستم محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

۸۵

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | [illegible] که ساز بنده نواز
روندگان طریقت ره بلا ورزند | که مرد ره نیندیشد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

صبا بمقدم گل روح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند | دل مرا که نسیم صبات محرم راز
بهیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست | چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز
شم ز حجره چشم از جهان فرو میدوخت | نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از هر سو | بیوی صبح وصال تو در شبان دراز
ز این زمان من شوریده سر نهادم روی | بر آستان تو از صدق دل بسوز و نیاز
شبی چنین بسحر که ز بخت خواستهام | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید قد تو میداشت دل ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

چگویمت که ز سوز درون [illegible] | ز اشک پرس [illegible]
دلا نشان [illegible] صبح [illegible] | که غم خوش بهم باشد نشیب و فراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ نگار [illegible] ای حافظ بسوز و بساز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز | پیشتر زان دم که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گفتند | پاک شو اول و پس سایه برین خاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد | آتشی از جگر جام در املاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آیینه ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ | وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل | ببریده اند بر قد نازت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و بساز

۸۶

[illegible]

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

آن صوفیی که توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر سودای تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغ مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

٨٧

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک چاک مهرویان / هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا که در تن خسته روان درآید باز / بیا که بر تن مرده روان نفس آید باز

چنان که فرقت تو چشم من جهان دربست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بر آن مثل که شب آبستنست روز آزاد / ستاره می‌شمرم تا ز شب چه زاید باز

غمی که چون حبش زنگ دلم بخون بگرفت / ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ / بیوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمه شب و درس صبحگاهت بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شب روان را آشنایی‌هاست با میر عسس
پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار / گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند / وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دین و دل میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولیکن / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درت / میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود اسرار سر عشق / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف / همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشامم دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق تو از سیل فنا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتماشای تو خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار خوش / معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وصل میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان بکام از خوشدلی بستان
که مهتاب دل‌افروز است و طرف لاله‌زار خوش

می‌ای در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان شیرینت بیاموزند کاری خوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسرمنزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت
آفرین بر نفس دلکش و نظم حسنش

۹۰

مجمع خوبی و لطف است رخ همچو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چارده‌اش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

دلبرم چابک و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت شیرین لب سیمین بناگوش

نگار چابک شنگ پریوش
حریفی مهوشی ترکی قباپوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفراباد و مصلی — عبیرآمیز می‌آید شمالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی — بجوی از مردم صاحب کمالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش
که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدارم از این خواب خدا را — که دارم عشرت خوش با خیالش
صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چون است حالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش — وین زهد تلخ را به می خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند — در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا به چاه زنخدان یار بخش
ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای — زان بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش
یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح — گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی چنگ و رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش
جای آن است که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که صدف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست — هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح سعادت که نامه برد به دست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

صبا بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوید حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

گرت هواست که با خضر آشنا باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

۵۹۲

[illegible]

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش در سر نیش

تو بنده گله از خواجگان مکن ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

خیال حوصله بحر میپزد هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

دلا دلالت خیرت کنم چو بشنو
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش
محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش — مفتی قرابه‌کش شد و حافظ پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و نوبهار و جوانی و مفلسی — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری — پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

دوش پنهان گفت با من کاردانی تیزهوش — از شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت نیکو حدیثی گر توانی داشت گوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آن قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
مهر فلک حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست عیب
با کرم پادشه عیب پوش

نیست کس از کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فراق
نرود در حرم جان نشود خلوت خاص

ناوک غمزهٔ تو دست نیرداز دستم
حاجب ابروی تو برده گرو از قواص

بهواداری تو شمع صفت از سر شوق
کرده‌ام ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی
گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای تن عشق ز تن خاکی ما
ز رخ خاص که نه هیچ ... بود ...

[illegible] / حافظا گوهر ... بجو عارض

بهار شد ... ازان عارض
... دل ... ازان ...

معانی که ... تسبیح ...
ز حسن لطف پرسی پیدا ازان عارض

بگل ماند قد ... ازان قامت
خجل شدست گل گلستان ازان عارض

بشرم رفته تن یاسمین ازان اندام
بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسوی
گلاب یافته بوی جنان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده جانا چکان ازان عارض

حسن و جمال جهان جلوه گرفت طول و عرض
شمسهٔ ایوان تو شد ز آسمان بارض

دیدن حسن عارضت بر همه خلق واجبست
سجدهٔ درگه تو بر همه ملک است فرض

از مه ماست مقتبس خور ز جمال آسمان
مهر ز من ... ست بزیر بار قرض

بوسه بخاک پای دوست گر نرسد ترا
قصهٔ شوق حافظا باد رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا تو نوشت دور خط
ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

٩٥

موی کشاده کرد عمومی تا چمن ...
شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد غلط

چون نجوت ادیم ... جان
زاب دو دیده می کشم آتش سینه را چو بط

خال سیاه او بران عارض سیم رنگ ...
راست بمشک ماند آن بر رخ یار یک نقط

از هوس لبش که آن زاب حیات ...
گشته روان ز دیده ام ... همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول می کند
تا مبارکی دهم بنده ... خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

ز چشم مه رخ خوب تر احذرا حافظ
گرو رسید بگوئی بسی بما حافظ

بپا که نوبت صحبت و آشتی کردن
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگر چه خون دلت خورد لعل سر مستان
بجان من ز لبم بوسه خون بها حافظ

بزلف و خط بتان دل مبند و جان دیگر
اگر برستی ازین بند وین بلا حافظ

چه داری از غزلیات نو بیار بخوان
که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق پرده دران
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می طلبی
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهان دار مطیعست و شهنشاه مطاع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را بمیم شستشوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی عشق ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم اما
نمیکنیم دلیری نمی دهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

قسم بطلعت گیتی فروز شاه شجاع
که با کسم نبود بهر ملک و مال نزاع

پیاله‌ای که چو خورشید عالم افروزد	رسد بکلبه درویش تیر فیض شعاع
صراحی و حریفی خوشم ز غم بخشید	که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع
برو و بجای می گرو کن این خرقه	که بوی خیر نمی‌آید از چنین اوضاع
منم بنیمه ایام و غیر از [illegible]	بکار دوم تجارت بدین کساد متاع
ز مسجدم بخرابات می برند عشق	حریف باده رسید ای رفیق وقت وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزلخوان من بلب ز سماع

در هوای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع	شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت	تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد	همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست	این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست	با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کر شبی از وصل خود شادم کنی	تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو	چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست	ورنه از دودم جهانی را بسوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو	کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

۹۷

ز آه و دود شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست	بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در بر گرفت
آتش دل را بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ	که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم	که بود در شب تاریک روشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور	که داشت از دل بیچارگان هزار فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم	نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن	دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاع
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست	یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف	گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پرامید من	گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل	یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد	وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف	کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمین که عمرند قاطعان طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمی کند تصدیق

اگر برنگ عقیقیست اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشمم لبیست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

۹۸

رفیق خیل خیالیم و همدم شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از تو
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

نوید [illegible] | مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

بجای سکه [illegible] حافظ [illegible] جهان زنی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک | گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد | وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت | زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا | لان روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دست ندارم از فتراک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند | بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز آن شود ز جان حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگه دار که من میروم الله معک
تویی آن طایر پاکیزه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصلت نوای من باصول
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا | فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم | در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
کجا روم چکنم چون کنم چه چاره کنم | که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

۹۹

گفتم کی‌ام ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الشمایل

در عین گوشه گیری عقلم زره چنین ریخت
واکنون شدم چو مستان زابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح دیده نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب بود که بینم در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب و شکر خدای
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام
نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

چرا بدور لبت جام زهر خنده کند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم
که در سؤال ملولیم و در جواب خجل

ثبات ظلمت از آنست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

۱۰۷

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت برگرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که بر جان خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه دارد او جمالی بس جمیل

شاه عالم را بقای عمر باد
کو بهر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده در پای پیل

خوش خبر باد ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند ره روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ها هنا لسان القال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی الجمال الکمال شبتنی
صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله	مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صبوری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل	پروای کسم نیست بجز عشق تو ای دل
گر آه کشم از دل و گر تیر تو از جان	دور از تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان	نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست	مه را نشود آن گرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه پرستی	چون نیک حریفیم چه حاجت بمجمل

حافظ چو تو پا در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

شمیم روح وداد و شمال برق وصال	بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف فانزل	گذشت صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به	بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد	توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
ملال مصلحتی مینماید از جانان	که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ	که کس مباد چو من در پی خیال محال

۱۰۱

بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم	کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک او گذری کن که خون ماتت حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده	بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم	وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی	بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت	کای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست	دست طرب از دامن آن زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت	شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست	خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ره روان را عشق بس باشد دلیل	آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب	آنکه کشتی راند در خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی من	ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

۱۰۲

دو سه روز است که دور از می و ساغر [illegible] | بس خجالت که بدیده [illegible] ازین عقل پیرم
من بخلوت بنشینم [illegible] | زاهد و صوفی [illegible] بپذیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
اگر آن خاک که در میکده [illegible] | تا ابد [illegible] ازین سر [illegible] میرم
می بریز اندر و سجاده تقوی بردار | وای اگر خلق شوند آگه ازین تدبیرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سال خورده می امروز به از صد پیرم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است | زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق | جوانبخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر غیر گم شد در ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می | اگر حرفی کشد کلک دبیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی | بسیب بوستان و شهد و شیرم
قراری کرده‌ام با میفروشان | که روز غم بجز ساغر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | ز بام عرش می‌آید صفیرم
خوشا آندم که استغنای مستی | فراغت بخشد از شاه و وزیرم

آتش [illegible] | [illegible] آتش [illegible] همچون خلیل
[illegible] | [illegible] دلیل
یا [illegible] | [illegible] پای پیل
یا [illegible] جبریل [illegible] | [illegible] زنجبیل

حافظا گر عشق داری پایدار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال | بفرخ خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من | برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد راه تو یعنی بسایه بان امید | بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک | بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو و نفخه شمامه صبح | ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بدان عقیق که [illegible] چشم | بدان گهر که شمارست در درج مقال
بدان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم | بدان حدیقه بینش که شد مقام مقال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

[illegible]

۱۰۳

بهر نظر بت ما جلوه میکند آری / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

ز خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

چون روم با دل بیمار و تن بی طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو حافظ گنج او در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند حریفان خبرم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم که درگذرم

بر آستان مرادت نهاده‌ام دو چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطان جهان را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خروش دوشینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام بخت می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که در عشقت شب و روز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

دگر باور نمی‌داری رو از نقاش چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق‌گویی نه رسم هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

ز حافظ جو نه از واعظ رموز عشق و سرمستی
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

۱۰۴

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

ودین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در آن بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن در فشان نمی‌بینم

حالیا مصلحت خویش در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقهٔ تقوی زده‌ام لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از ره مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز زنم چون زهاد
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بران عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه با تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در دیده بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
چون نی آخر به لبانت بدمی بنوازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی ازین عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهد از لطف و جوانی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاه دلگشا چون رشک فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این عشرت ندارد زندگی بر وی تباه
وانکه این مجلس نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دان بذله گو چون حافظ افتادست	بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد	که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید	برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد	من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم	ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای	سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر	عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

حافظ ار میل با بروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم	لله حمد معترف بغایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد	تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه ازین طرفه منزلست	آهنگ خصم تو به سراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال	ان العهود عند ملوک النهی الذمم
می جست از سحاب امل رحمتی ولی	جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت	الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
ساقی بیا که وقت گلست و زمان عیش	پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
بشنو ز جام باده که این زال بوالعروس	بسیار کشت شوهری چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
الطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

ما گوییم بد و میل بناحق نکنیم	جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم	سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند	تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد	التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید	گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان	فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

من پیر سال و ماه نیم عمر بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

زان روز بر دلم در دولت گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم
منم بعالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

بمژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

باضطراب کسی رحم کن که شب همه شب
چه سیلهای روان میرود ز دامن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گران خواب بی سر و سامان | اگر کنم گلهٔ راز دار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم | وندران کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی | کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم | غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

١٠٨

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
یکسر از روی کشش این سبکه یارب که همه | قبلهٔ حاجت محراب دعا می‌بینم
جلوه بر من مکن ای خواجه که حج کرده که تو | خانه می‌بینی و من خانهٔ خدا می‌بینم
درج عطار ندید از شرف مشک ختن | آنچه من هر سحر از باد هوا می‌بینم
نیست در دایره جز نقطه خلاف از کم و بیش | که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می‌بینم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست | وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان | چه باشد حق خدمت میگزارم

مکن عیبم چو بی جان خوردن مرینت
که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

بپیری گشت حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده بیارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی وفای تو شدم خاک و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من درویش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین دراز تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان باده شفابخشدم از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ این چمنم

۱۰۹

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه جلوه کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز راه او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من بخرابات نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم | که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند | مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی | چنانکه پرورشم میدهند می‌رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام همت آن خاک عنبرین بویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
ز شوق نرگس مست بلندبالایی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست | کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم | که من گمشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند | آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست | که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم
گرچه با دلق مرقع می رنگین عیب است | گو مکن عیب کزو رنگ ریا میشویم
گریه و خندهٔ عشاق ز جای دگرست | می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی | گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی | از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی | پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین | که ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر | تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ ز سر و جان روان برخیزم

چل سال رفت بیش که من لاف میزنم | کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش | ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در جاه عشق و دولت رندان پاکباز | پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر | کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه حال | از یاد برده‌اند هوای نشیمنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست | کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حیفست بلبلی چو من اندر چنین چمن | با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

۱۱۰

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشد
در بزم خواجه پرده ز کارش بر افکنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد قصه را رنگی برآرد غصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

هر چند آن آرام جان دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

۱۱۱

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالش بخیر نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و هر دم زیادت میشود دردم

بسامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری
بدرمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم

ندارم دست از دامن مگر در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی گویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت میدیدم و جامی بشادی باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رندم و نظرباز و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در برکشد آن دلبر نوخاسته ام

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو تا که نسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

جون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم یار نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

جون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در صومعه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون کشیم سرخوش و در بزم عاشقان
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کو عشوه ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
روزی که رخت خود بجهان دگر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما | بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش | این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گران بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست | پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم | چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق | شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر زلف جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم
۱۱۳
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست | آیینهٔ ندارم ازان آه می کشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
شاه شوریده سران خوان من بیسامان را | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا | تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان | که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین | که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر | حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

بازای ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت / چون آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
از ابروی تو تیر نظر تا بدوش دل / آورده و کشیده و موقوف فرصتم
کردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار / یاد آور ای صبا ز مکافات غیرتم
دورم بصورت از در دولتسرای تو / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

پیش از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

۱۱۴

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم
در ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود / گر بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسون و جفا عهد و وفا نشکستم
دلبر شکرلبم غارت جان کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
زیب و دانش حافظ بفلک برشده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
از قال و قیل مدرسه حالا دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای شه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت نپذیر
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

۱۱۵

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی من
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فراقت ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالت سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و توست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک / این تنعم که من از دولت قرآن کردم

روزگاری شد که من در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم وانتظار وقت فرصت میکنم

حاش لله کز خسارت روز حشرم حسرت / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش از این / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

از زمین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک دولت میکنم

فخر و امید اوج جاه دارم زین قبیل / التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

۱۱۶

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس که سینهٔ ما بتکده شد / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی / کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور کند ور نی سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

من ترک عشق‌بازی و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

شیخم به طنز گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
کردم نصیحتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

ناصح به طنز گفت حرامست می مخور
گفتم بلی و گوش به هر خر نمی‌کنم

پیر مغان حکایت معقول می‌کند
معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم

این تقویم تمام که با زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

١١٧

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه‌ست و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ‌چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

ور تو بیگویی که زاهد شوخ چشم و سرولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گر چو پیدا شد که چنین صبح فیروزم
بعد از آن از شرم روی گل کجا سر بر کنم

ور چنین پی راه خواهد گفت با من مدعی
خاک پای پادشاه از دست او بر سر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتماد
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضع مرا ولی
چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

چون گره از یاقوت لعل و اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

جور اسحر نهاد و حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال ای خضر که من | از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم
در باورت نمیشود ار بنده این حدیث | از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من | وزاین خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود | وز شاه راه عمر برین عهد بگذرم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود | در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه ترکه نیست | غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد | گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | نی عشق سرو بود و نه ذوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست | من سال خورده ام ز خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسیست | انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه | طاوس عرش میشنود بانگ شهپرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه | من نظم در چرا نکنم از که کمترم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد | گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
سل الاسد بصید دلم حمله کرد و من | گر صید لاغرم نه شکار غضنفرم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست | تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت | واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست
نی عشوه میفروشم و نی جلوه می خرم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پرست و می خوشگوار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
آن شد که چشم بد نگران بود از کمین | خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد روی انور او آسمان بصبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست / وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم / امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها بخریدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین بوی او بدریدم

نگاه چشم سیاه تو بوده کردن دلها / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

امید در سر زلف بروز عمر ببستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی رخ تو چراغ فروغ از دیده ندیدم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست / تا چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

۱۱۹

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک میخانه دلی پیمان شکن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه فکر از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
وین همه منصب ازان حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور گره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

ما درس سحر بر در میخانه نهادیم
محصول دعا بر ره جانانه نهادیم

در خرمن صد عارف عاقل زند آتش
آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در میخانه نهادیم

خون میرود ازین دل سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب که چه کم همت و بیگانه نهادیم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین دایره پای — ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر باد نمی‌یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند دل بیدارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا — بجز از خاک درش با که بود در کارم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
ننهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
بی یاد نرگسش سر سودائی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
بر بوی وصل یار چو نظارگان ماه — چشم امل بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل — زنجیر و بند آن خم گیسو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست — در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

۱۲۱

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل ویران نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست — نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند معتقد — ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش ببازار مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد ازین قصر مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر / دلق و سجاده شطاحی و طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد / بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها من بنشستم بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر باد تو بر خاک وزد / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن / درد عاشق نشود به به مداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دلبر ما بصد امید ستد از ما دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم
این که میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی تست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد جان ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت / با سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
واصف ملک سلیمان نیز هم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرو بزن گو تیر ما را / که پیش دست و بازویش بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد / بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوزان خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شود در وی نگیرم

اگر پامال کند چو خاک رهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانهٔ سحر جام جهان بینم داد / واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه‌نشین خیز و در میکده آی / تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت / با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی‌نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت اگر کرشمه کند / ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

رنگ و تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت برو بگماشتیم
نکته‌ها رفت و حکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
یارب که آن صنم بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد / محراب ابروی تو حضور نماز من

من همچو شمع گریه کنان خنده می‌کنم / تا با تو سنگ دل چکند سوز و ساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

گر چو فرهادم برآید جان بتلخی حیف نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

میکن بر صف رندان نظری بهتر از این / بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که میفرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

من بگویم که قدح نوش و لب دلبر بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

شراب نوش کن و روی مهجبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند / دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره زابروی مشکین نمی‌گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عافیت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک بینان بین

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای میفروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان

بیا وز غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
درین صوفی‌وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
ز دلگرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنی / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه‌روی مرا نیز بمن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من / یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
دیدی ای طایر گردون که هما آورده / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت ای چشم و چراغ همه شیرین‌دهنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیم‌بران
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا بعشرتگه خورشید رسی چرخ‌زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدح می داری / شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان
پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم / که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

بگشای شیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ما حال خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح خور و با ما عتاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را بجام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر گلاب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

کار ثواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
بیام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که شمع این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ئی بدهش گو دماغ را تر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین دقیقه مشام خرد معطر کن

شنیده‌ام ز در و دیوار کوی او صد بار
که خاک راه شو آنجا و خاک بر سر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرقه خورشید را منور کن

ز آن شمایل و الطاف و خوی خوش که تراست
هوای مجلس روحانیان معطر کن

پس از ملازمت و درس عشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین عمل طلب از می فروش کن
برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند | ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست | هشدار و گوش و دل به پیام سروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی بمن دردنوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بیقرار تو پنهان قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی | سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ حسن از میان جان | می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست | کآب حیات میخورد از جویبار حسن
حافظ طمع برد که ببیند نظیر تو | دیار نیست جز تو کس اندر دیار حسن

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن | کنم چاک از گریبان تا به دامن
تنت را دید گل گویی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سنگ آهن
ببار ای شمع اشک از چشم چون ابر | که شد سوز دلت بر خلق روشن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

اگر دل بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمن میرود باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامها شد داستان انجمن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر ران / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن
گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

وانی که چیست دولت دیدار دوست دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا بنیک نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کزین دو روزه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار / بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
کشید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و در خود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / براستی طلب آسودگی ز سرو چمن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله ببین / شکنج طره سنبل نگر بروی سمن
عروس غنچه گل بکشید تبسم خوش / بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای شعد گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث قصه دوران ز جام حافظ پرس
بقول مطرب و فتوی قول صاحب فن

هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان / می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر بگردد بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضش خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
ورنیست رضایی حکم قضا بگردان

چند انکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هردم در دست بادیست
گو شرم بادت از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای عالم
گر می شنیدی پند ادیبان

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و صحرایی مباش
گفت چشم شیرگیر و وضع آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صاحب دل درانجا بسته هر مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود فارغ شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند برگردن نهاد
با هواخواهان ره رو حیلت هندو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشه محراب مینالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست برد تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بنی و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان

انکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
جان مرا ز حال تو هست ز زندگی نشان / چشم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است / شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که در سرم نبود جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم برحمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمی‌کند دل ما میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
مدام خرقه حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود طینت او

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کاینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو
صوفی مرا بمیکده برد از طریق عقل / این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار / کاینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو
آبی بروی نامه اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
تو کافردل همی بندی نقاب و من همی ترسم / که محراب بگرداند خم آن دلستان ابرو
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزارست / که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / بتیر غمزه صیدش کرد ما آن کمان ابرو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
در کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی می‌زند
بر امید عفو جان‌بخش گنه‌بخشای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل غمگین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده‌فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه‌بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در پیش یار عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک‌سای تو
پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این همه نقش می‌زنم در طلب هوای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را توی سبب — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سروکاریست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی — گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد کو — ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
خیره کشمع صبحدم لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر خورشید مکن کین شب گرد — تخت کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن ما خواهد سوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل ببلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
مرغ چمن ز نوحهٔ ما دوش میگریست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
گر دیگرت بران در دولت گذر فتد — بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو
آن می که در سبوی دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گدایی ما بگو

بران فقیه قصهٔ این محتشم بخوان — با آن گدا حکایت آن پادشا بگو
صوفی که منع ما ز خرابات می کند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
دلها بدام زلف چو خاک افشاند — بر این غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه می دهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار — انگه شود عیان که بود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه می دهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان وزو شنو

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شوای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک این درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من مست
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نگار میفروشم عشوه داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زان کمر طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
مرا حالیست از پیکانه‌ی نوش — که جز نوشت ای مرد یگانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش تا رسید پروانه

ز آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم حاجت بشرح نبود
خود میشود محقق از آب چشم خامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه‌رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده
شمشاد جان خرامش در ناز پروریده

لعلی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل‌آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای نور سرو دیده

بس لطف یار گویم در بندگی سلطان
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا قدم لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

سر زاهدی که دیده یاقوت میفروشت
سجاده ترک کرده پیمانه درکشیده

بر چهره بخت نیکت تو دید چشم ما را
مردم وان نگاهی ز اخلاص بر دمیده

بر قصد خون عاشق ابرو و چشم تو جست
گر این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

میلی که ندارد بر عارض تو ابرو
پیوسته از چه شد چون قد من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
آن دم که جان شیرین باشد به لب رسیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را
سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

گر زانکه رام گردد بخت رمیده بر من
هم زان دهن برآرم کام دل رمیده

در پای خار هجران افتاده در کشاکش
وز گلشن وصالش هرگز گلی نچیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عاشقان مسکین دل می بری چه دیده

ما را بضاعت ایت گر در مذاق افتد
دریای شعر حافظ بنویس بر جریده

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

به داغ بندگی مردن درین در
به جان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کو پایمال سرو ما شد
بود خاکش ز خون ارغوان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

کی

شبی پیکی [illegible]
ز مروارید گوشم در جهان به

اگر زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به بر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را به مستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق رخت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

حافظ مخور غم گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده بشارتی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت می کرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر کز گل غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

مطرب بپرده سازی باشد اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
که نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

١٣٧

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان غم عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند باب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
خود او ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت دران حجره با هزاران ناز
شکسته شیشه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال و دولت جاوید ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف دعاهای مستجاب زده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازندهٔ ناز آمده
آب و آتش بهم انگیخته از لب لعل / چشم بد دور که بس شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بپیغام رقیب / اینچنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / زان میان تیغ بما آخته یعنی چه
همه از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

از من جدا مشو که توام نور دیده / آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم خویش مبادات گزند از آنک / در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ما جالت عاشقان ز در وصل خود صلا / جان ده دلها او شد از زلف حالت در ملا
الحمد جان عاشقان از زلف خال کشته / کس نیز نیامد رجهان جز غازیان کربلا
ترک ما گر میکند مستی و رندی جان من / ترک مستوری و زهد گردی بایده دلا
وقت عیش و موسم شادی و ایام شباب / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا
حافظا گر پای ابر شاه دست میدهد / یافتی در هر دو عالم زینت و قدر علا

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری

به رندان مگو ای شیخ و هشدار | تو با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ | بقرآنی که اندر سینه داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند | ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که می‌نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان مزد بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در عشق دوست شوکت شاهی نمی‌خرند | اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیشم ز در درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همتست | از شاه نذر خیر و ز توفیق داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز دل مشوی
کان خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه دردآلود | عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری | یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی | در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
چشمی که دیده باشد کز روح آفریده | زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی | کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می خوش است بشتاب وقت خوش است دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم — دردی و صعب دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی — مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور وآنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت ای مفلس بیمایه تو باری چه کسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب — وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ — یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بحقیقت که بگویم — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده حافظ — آنرا که دمی از نظر خویش برانی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جانفزایی افسون عمرکاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مصلی جلت به الدواهی

حافظ چو گاه گاهت که کامی نوازد
رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌خبری

مراد این ظلمات آنکه رهنمائی کرد
نیاز نیم شبی بود و گریهٔ سحری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز
که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین معنی
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
درین معامله غافل مشو که حیف خوری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

ز بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا بغالیه‌سائی و گل بجلوه‌گری

چو خیر به که شنیدم دری بحیرت داشت
ازین سبب من و مستی و وضع بی‌خبری

ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان آنچنان که من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست
نعوذ بالله اگر ره بجائی نبری

بیمن دولت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

قول عاشقان بشنو وز طرب دمی بازی
کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

زاهد پریشان را ذوق جان بخواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تیز میروی جانا ترسمت که درمانی

با دعای شب‌خیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

از درم درآ روزی تا زنم بشادی دست
روشنی بما پیوست راستی برمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر بجای من سروی غیر دوست بگزینی
گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل / حال خود بخواهم گفت من بآصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
نامی ار طلبی از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال شیرین تو خوش دانهٔ عیشست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا می‌طلبم صحبت بینایی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی
جویها بسته‌ام از دیده بدامن که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالایی
سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
سر آن نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت / بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار / که صد بت باشدش در آستینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی
ره میخانه بنما تا بپرسم / مآل حال خود از پیش‌بینی
مروت گرچه نامی بی‌نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی
نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز / بچین زلف مشک‌افشان دل آرامی و دلبندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی / دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز عشق او چه می‌جویی در او همت چه می‌بندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عشق مجنون کن / که عاشق را زیان دارد ملاقات خردمندی

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌غلطند / سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / تا چمن پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل دهد بار / دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راه روی پاک دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در او
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند چند از غم ایام جگرخون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر دانش بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ کس می نپسندد که تو محزون باشی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

در دایرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرگاریم
لطف انچه تو بخشایی حکم انچه تو فرمایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخسار بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفش با باد همی گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد همچو صبا اینجا با سلسله می رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

نام خود و رای خود در مذهب رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
پر عرق پیش عقیقت جام می

ژاله پر لالاست یا بر لاله گل
یا بر آتش آب یا بر دست خوی

می شد از چشم آن کمان ابرو و دل
در پیش می رفت و کم می کرد پی

امشب از زلفت نخواهم دست داشت
تا موذن بانگ بر دارد که حی

در پی عارض پی مجنون شدم
چون برون آمد دگر لیلی ز حی

نی می لب بر لب مطرب نهاد
گوش کش بخراش و بخروشش زنی

عود را آتش زن و شمع بسوز
غم مدار از شدت سرمای دی

انکه بهر جرعه جان میدهی
جامه بستان و جامه ده بوی

جام می پیش آر چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

بگرفت کار عشقت جون عشق من کمالی
خوش باشد ار نباشد این را چو آن زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
ناید بهیچ معنی زین خوبتر خیالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
در عمر خویش روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم روزیست همچو سالی

جون من خیال رویت جانا بخواب بینم
از خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک جون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید در هجر احتمالی

بیار باده و بازم رهان ز مخموری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب مخموری

بسحر غمزه فتان خویش غره مباش
که از نمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش ز دست
دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز
اگرچه نیست ادب این سخن بمستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی توان گفت حافظ غم هجر
مگر که باد شنیدست محنت دوری

بفراغ دل زمانی نظری بماهروی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر و های و هوی

بخدا اگر شکم آید همه شب ز چشم خویشم
که نظر دریغ باشد ز چنان لطیف رویی

نفسم بآخر آمد نظرم نمیدهد سرش
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

ز نبرد با جوانان بکن شدن و لیکن
هوس جمال جانان نرود بهیچ رویی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را
که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سویی

بکن ای صبا سوالش سر زلف دلبرانرا
که نزار جان حافظ بفدای تار مویی

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحرهای و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص سازدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا دردسر دهد / پیشانی خمار صبحان به که بشکنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت / خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست / مطرب نگاه دار همین دم که می‌زنی

حافظ به بی‌نیازی مستان که می خورش
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

نوش کن جام شراب یکمنی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی جامی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی
سیل سان می در قدح زن همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل به می دربند تا مردانه‌وار / گردن زهد و ریا را بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی / از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه پر شود / آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
شعبده بازی مکنی سر دم ریست این روا / قال رسول ربنا انا فقط من ولدی
ارچه به عهد میکشی تیغ جفا بکش بکش / مکر نمیکنی مکر به عهدی عهدی

گر تو بدین جمال سوی چمن کنی گذر / سوسن و سرو و گل تو جمله شوند معتقدی

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق دمی دم مزن از مجردی

احمد الله علی معدلة السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای به همه لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم به یاد تو قدح میگیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت / حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ ازو دیده و دل نورانی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی خوی حوریان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو ... ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم از احوال خود خندید و گفت ... صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل ... شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست ... ریش باد آن دل که در درد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست ... ره روی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست ... عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

سلامی چو بوی خوش آشنایی ... بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان ... بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ یاری ... دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا ... فروشند مفتاح مشکل گشایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند ... که گویی نبودست خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست ... ز حد میبرد شیوه بیوفایی
دل خسته من گرش همتی هست ... نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع ... بسی پادشاهی کنم در گدایی

می صوفی افکن کجا می فروشند ... که در تابم از دست زهد ریایی
بیا مرزنت کیمیای سعادت ... ز هم صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی ... خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا ... زان روی هفت پرده به بازار میکشی
هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست ... از خلوتم بخانه خمار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف ... هردم بقید سلسله درگاه میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم ... وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود ... سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم ... ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

ترا که هرچه مرادست در جهان داری ... چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بندگان روان بستان ... که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت ... میان مجمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور زنگ
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی ای لطیف مدام
علی الخصوص درین دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

خدنگ غمزه گرت صد هزار در کیش است
بقصد خون من زار ناتوان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش میباش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی چه میشنوی
حدیث با شکرست این که در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر این حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکندهایم دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بخامهٔ پیامی نه بنامهٔ سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بروید پارسایان که برفت پارسایی
می ناب درکشیدم و برفت نیکنامی

بجفای تیر مژگان بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند مردم انجمنی

که هر که کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد جویی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خردهٔ داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

طریق کامبخشی چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آنست کزین دلق بردوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چه جهت / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی
به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد / بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
میدان چنین فراخ و تو گویی نمیزنی / باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
در آستین لطف تو صد نافه مدرجست / وان را فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
ساغر لطیف پر می و می افکنی بخاک / و اندیشه از بلای خماری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی / هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدرآیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت / وقتست که از دولت سلطان بدرآیی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف کنعان / باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

مرا خواهی توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی
ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور / که از هر رقعهٔ دلقش هزاران جان بیفشانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست / مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که با باد سحر بگذشت / بدانی قدر وصل ای دل در آن وقتی که درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان از آن ابروی دلبندست / خدا را ای ملک بنشین گره بگشا ز پیشانی

خیال حلقهٔ زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست / دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین دارد / خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی
شمشاد خرامان کن وآهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
چون شمع نکورویی در رهگذر بادست / طرف هنری بربند از مایهٔ نیکویی

هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آمد / بلبل بغزلخوانی حافظ بدعاگویی

روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق عشق تو خواند / همه را نعره زنان جامه دران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

بدر تجربهٔ عشق شدی خود ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که تو بنده برین میداری
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری
گوهر جام جم از کان جهان دگرست / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
در انتظار رویت ما و امید روزی / در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشم آیا کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت / زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

حافظ چه مینهی دل تو در خیال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی صورت حالی دگرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دوران بگزاف
گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلند باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات از قدم سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درای و بره عیب مپوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی گوی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بخواب نرگس مستش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پایش را
گرم حیات گرانمایه جاودان بودی
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه بندهٔ مسکین دران میان بودی

ز پردهٔ نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
وان رعیت لعهد واخبرت ناقض عهد
فما تطیبت روحی و مستطاب منامی
بسی نماند که روز فراق یار سرآید
رایت عن هضبات الحمی حمام خیامی
من ار چه صبح ندارم سرای صحبت شاهان
ز بهر کار توام قبول کن بغلامی
لبعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و درس ادب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

برو زاهد بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش
که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز
که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل قدح ار توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ تو مدح تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت زمانی بسر نرفت این راز
دلم برفت و نبودت دل گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ بگو چه پرگاری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر سوز عندلیب
گشتم چنان که هیچ نکردم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین گل / این را تغیری نه و آن را تبدلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار کون / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی
درونم خون شد از نادیدن دوست / الا انف لایام الفراق
بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز می آرد بیادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل / بیاران برفشانم عمر باقی
رعینا العشب من مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی
عروس بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید خواهد هم وثاقی
نهاق الشیب من وصل العذاری / سوی تقبیل وجه و اعتناقی
دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی

بساز مطرب خوش خوان خوش گوی / بشعر فارسی صوت عراقی
دموعی بعدکم لا تحقروها / فکم بحر عمیق من سواقی

وصال دوستان چون روزی ما نیست / بگو حافظ غزلهای عراقی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او / کیم قرار درین کهنه خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ببندگی قدش سرو معترف گشتی / اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی / چو نقطه حافظ مسکین دران میان بودی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش / ایا منازل سلمی واین سلماکی
عجب واقعهٔ و غریب حادثهٔ / انا اضطربت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو شد آب روی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — و هات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راه روان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من با شمایلت آری — اری مآثر محیان من محیاکی
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند — که چون صفات الهی ورای ادراکی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
چو هست آب حیات بدست تشنه بمیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
نوشته اند بر ایوان جنة الماوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ — پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

روزگاریست که دست من مسکین نگرفت — ساقی شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل — فرقتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد — که نهادست بهر مجلس واعظ دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا انعامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد — کام دشوار بدست آوری از خودکامی

تو مگر بر لب جویی هوس نشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار — ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی
سخن بی‌غرض از بنده مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

پارسایی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چگل / لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلت عینی بینی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی / یا رب چه درخور آمد گردت خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم / تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد جسمت بجان آن / آورت بازما را اللهو امالی

برغم عشق بازی خونم حلال داشت / شوری عشق چونست ای زمره موالی

یارا کجا تراهم من موسیقی دواه / ان تمّ اهل نخبه کلم بحب حالی

سعد کان ذات کان الحبیب فیها / صار العقول طرا من نظرة العوالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم / نومید کی توان بود از لطف لایزالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت / حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

دل خون شده ز وحشم و در نام چشم مستش / فی العشق معجبات یاتین بالتوالی

ساقی بیار جامی و از خلوتم برون بر / تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد / قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

انکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون / ای کاش پاش بسنگی برآمدی

فیض ازل چو بازر و زور آمدی بدست / آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام و خط خوش دلبر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر / چون روح محض جلوه کنان از در آمدی

کی یافتی رقیبت چندین مجال ظلم		مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق		دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ رقم زدی
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی		گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر ملکوت		پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند		که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای		دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش		بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل		کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
با گدایان در میکده ای سالک راه		با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن		ظلماتست بترس از خطر گمراهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده		مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی		گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

سلام الله ما کر اللیالی		وجاوبت المثانی والمثالی
علی وادی الاراک و من علیها		و ادعو بالتواتر والتوالی
تو می‌باید که باشی ورنه سهلست		زیان مایهٔ جاهی و مالی
دعاگوی غریبان جهانم		و دار باللوی فوق الرمالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود		که عمرت باد صد سال جلالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش		همه جمعیت آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری		متی نطق البشیر عن الوصالی
محبک راحتی فی کل حین		و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت		مباد از سر سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی		من بدنام رند لاابالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد		که گرد مه کشد خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا		نگه دارش بلطف لایزالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می		طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار		چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مه‌رو و جام می

باد صبا ز عهد صبا یاد میدهد
جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته همچو نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و مصر و باطراف روم و ری

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان دین و ملت بونصر بوالمعالی

الملک قد تباهی من جده و جده
یارب که تا ابد باد این قدر و این معالی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آفتاب عارضت
حالیا نیرنگ نقش خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه مست و خوابم روز کن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران او
سایهٔ دولت بر آن کنج خراب انداختی

وز برای صید دل در گردنش زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

باده نوش از جام عالم‌بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز لب رسید خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر نداند
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر عشق گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
هر سطری از خیال تو و رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آتش از خیال رخش دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

[illegible]ی دل کباب من آفاق درگرفت
این سوز اندرون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آوری صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درس قصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
بر آن که بر در میخانه برکشم علمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمی‌کنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشته زار جگرتشنگان نداد نمی

طبیب راه‌نشین سر عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

چرا بیک نی قندش نمی‌خرند آنرا
کو کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

در گوشه سلامت مستور کی بماند
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندی چالاکی است و چستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
این قصه بس عجب نگر از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
خوش ست بوریا و گدایی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند در اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — ای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی — خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من — ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
فغان دل بکسی داده‌ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی
دران مقام که دیوان فضل میدارند — عجب مدار سری اوفتاده در پایی
فراق و وصل نباشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

درر ز شوق برارند ماهیان بنثار
اگر سفینه حافظ فتد بدریایی

لبش می بوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می توانم گفت با کس — نه کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون میخورد جام — رخش می بیند و گل میکند خوی
بده جام جم و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی
نخواهد جان ازان قالب جدا شد — که باشد خون جامش در رگ و پی
چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
زبانت در کش ای حافظ زمانی — حدیث بی زبانان بشنو از نی

ای باد نسیم یار داری / زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی / با طرّه او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش / او سر خوش و تو خمار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش / او سنگ و تو خار بار داری

ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه عتبار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

به یاد آمد رسوم بیوفایی / نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نزد هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم / متاع او چو هست این دم بهایی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل زان فزاید روشنایی

ببخشد یک جوش از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنایی

خرد در گوش هوشم دی همی گفت / برو صبری بکن در بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز / درین درد و عنا چون بینوایی

الا حافظ بجان این بشنو / که گر از پا درافتی با سرآیی

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست بسیار آشنایی

چو ما حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

که می بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد ایمن و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / زیمن همتش کاری برآید

مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی نشانست آشیانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز شاخ سرو می کن دیده بانی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

بده جام می و تا گل از دست / ولی غافل مباش از دهر سرمست

نثار من چه وزن آرد درین سال / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

لب سرچشمه و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفتگویی
سپاه درسنکان و دوستداران / موافق گشته با ابر بهاران
چنان بی رحم زد زخم جدایی / که گویی خود نبودست آشنایی
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / بطرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم می پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلوم است شرح از بر نخوانید
مقالات نصیحت گو همین است / که تیر انداز سحر این و کمین است
روان را با سخن درهم سرشتم / وزو تخمی که حاصل بود کشتم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که مغز شعر و مغز جان اجزاست
بیاور نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست / نه زان آهو که از مردم نفورست
چرا با بخت خود چندین ستیزم / چرا از طالع خود میگریزم
مرا بگذشت آب فرقت از سر / بدین حالت مدارا نیست درخور
هم اکنون راه شهر دوست گیرم / اگر میرم هم اندر راه میرم
نو بیانی که عالم را ببینند / زمانی بر سر آرام گیرند

بلایانی

بلاپیمان زاغ و چنان یاد دارم / که ایشان نکید گر یادگارم
خدایا چاره بیچارگانی / مرادی ده مرا چاره تو دانی
چنان کز شب برای روز روشن / ازین بنده برآور شادی من

ز هجرانت بسی دارم شکایت
نمی گنجد در اینجا این حکایت

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
همی آیم از دور گردون شگفت / ولی نیست بر روی مجال گرفت
فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است
دگر همچو زند آتشی میزنند / ندانم چراغ که بر می کنند
دلا بر جهان دل منه زینهار / که کس بر سبیلش نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد / که خاکش نداد ایچکس هم بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون	برآر از دلم ناله چنگی برون
مگر خاطرم یابد آسایشی	که بنود ز غم پای آلایشی
مغنی بساز این نوا آن سرود	بگو با حریفان به آواز رود
که از آسمان مژده نصرت است	مرا ابر و عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن	به قول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای	به ضرب اصولم درآور ز جای
مغنی نوایی به گلبانگ رود	برآور بگو چه دانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن	ز پرویز و از بارید یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار	ببین تا چه گفت از خم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری	که ناهید چنگی به رقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز کن	به یاران خوش نغمه آواز کن
رهی زن که صوفی به حالت رود	به مستی وصلش حواله رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست	گمی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند	خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گلست	ز بلبل چمن پر ز غلغل است
همان به که خرم به جوش آوری	دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن	نوا این نوای نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز	دلم پر ز خون خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی	زنی آتشی در دلم افکنی
مغنی کجایی نوایی بزن	بجایی نوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی	گدایی به بیشی به از شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز	که بیچارگان را بی چاره ساز
تو ناچاری را چه آیم برود	که ناکام از دیده من زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند	ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیار آهنی	ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
مغنی تو را ای فرح مرحمی	ز ما نی به نی کن دمی همدمی
بهی دور کن در دلت گر غمیست	دمی در نیی دم که عالم دمیست
برون آری از فکر خود یکدمم	بهم بر زنی خان و مان غمم
مغنی کجایی بزن بربطی	بیا ساقی از می بده بر بطی
که با هم نشینیم و شادی کنیم	دمی خوش برآریم و طیبی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل	به آهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم	به رقص آییم و خرقه بازی کنیم

باقبال دارای دیهیم و تخت ... ببین میوهٔ خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان ... مربی دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست ... ثناخوانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان ... ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین‌پرور تاجور ... که زو بخت گیتی بزیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او ... که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر روی از حد همت پیش ... سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا ... کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بالا و نعمای تو ... باسرار اسماء حسنی تو
بحق کلامت که آمد قدیم ... بحق رسول و بخلق عظیم
بهر جان که جویای اسرارست ... بهر دل که شوریدهٔ کارست
بسری که ظاهر نگردد بقیل ... بنوری که مخفیست بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروزبخت ... باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مطلع عدل و جور ... فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد ... غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین ... شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوری

بمنصوریت شد در آفاق نام ... که منصور باشی بعهد ادام
فریدون شکوهی در ایوان بزم ... تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست ... منوچهر و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهد از فرنگ ... که هر باج باجت فرستد ز زنگ
زحل کمترین هندویت در یتاق ... سپهرت غلام مرصع نطاق
اگر زنگ و هندوست گر روم و چین ... چو جم جمله داری بزیر نگین
حمایت جهت همایون نظر ... که دارد بسیط زمین زیر پر
بجانی سکندر صفت سالها ... بدانادلی کشف کن حالها
چو دریای فضلت ندارد کنار ... نثارا کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن ... ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین دو بیت متین ... که زد خرد بر زر دی نشین
ازان پیشتر کاوری در ضمیر ... ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند ... بفتح و ظفر باش فیروزمند

ازان می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از بزم بر پیش شاه ... بگو این سخن کای شه جم‌کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی پس آنگاه جام جهان بین بگوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع بمی میتوان کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام الکش فیه النجاح که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می بزارم گریز بیک جام باقی مرادت بگیر
که از دور گردون بجان آمدم روان سوی دیرمغان آمدم
بیا ساقی آن می که زو جام جم زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باری بتایید جام شوم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم بکام خوش آهنگ جولان کنیم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن جهان جمله نیش است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر بترس از می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت دری سر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی که دنیا ندارد وفا با کسی

خیابیست داد ازین نجه یاد که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل که بی می حرامست آرام دل
که از وصل تن جان صبوری کند دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن ز می که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت
درین خونفشان عرصه رستخیز تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی که از خاکی آموز نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را گر پی سنگ تلف در آئی بمی خور که درمان دلهای ست
بیا ساقی آن باده لعل صاف بده تا کی از شید و شرو و یلاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام بمی رهن کن سر و دستار والسلام
بیا ساقی از کنج دیرمغان مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر جوابش بگو پی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردم دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی / که یک جرعه بهتر ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بمن ده که از غم خلاصیم ده / نشان ره بزم خاصیم ده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بی نام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک درو می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم آتشی
بیا ساقی آن کو شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک / خرامم بعشرت سرا زین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و دردی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک درو می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن باده های کهن / بجام چپالی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بی غشت / بمستی سرودی بگویم خوشت
که حافظ چو مستان بگوید سرود / ز چرخش دهد زود زهره درود

وگر همچو جم جام گیرد بدست
ببیند در آن آینه [illegible]

بمستی دم از پارسایی زنم
دم خسروی در گدایی زنم

هر که آمد در جهان پر ز شور
عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عقبی است دنیا چون پلی
بی اقامتگاهی رهروان منزلی

دل منه بر این پل ترس ای سلیم
بر گذر ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج
هست چون ویرانه خالی ز گنج

راستی در حقیقت سعیده اند
عارفان کین خانه اغیار گفته اند

خان اقامت را نشاید در گذر
جاودان بر کس نماند در نگر

دور باش از دوستی مال و جاه
زانکه مالت بار و جاهت هست چاه

من گرفتم خود تو بی بهرام گور
خواهی رفت آخر اندر دام گور

گر نه گوری گور می بین کی گشت
یکزمان بیکار منشین کی گشت

هیچکس را نیست زین منزل گزیر
از گدا و شاه و از برنا و پیر

ای که بر ما بگذری دامن کشان
حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

شد عرصه جهان چو بهشت برین جوان
از پرتو سعادت شاه جهانستان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب او
صاحب قران و خسرو و شاه خدایگان

جمشید ملک پرور و سلطان دادگر
دارای دادگستر و کسری جم نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دنیی و دین اکبر نعمتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
خاقان کامکار و شهنشاه کامران

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین
شاهی که شد ز همتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ شد عکس تیغ او
از یکدگر جدا شود اجزای توامان

حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر
مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جلال ملک
وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تاج تو افسر دل دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
چون سایه از قفای تو دولت بود روان

از کان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن
گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد
بی نعمت تو در نپیوندد استخوان

سر دانشی که در دل دفتر نیامدست
دارد جواب خامه تو بر سر زبان

دست ترا به ابر که یارد شبیه کرد
چون ذره بدید نه هر قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پای مال   وز دست جود تو در و در [illegible]ستان
بر برج مهر مهتر و بر فرق عقل تاج   در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
عقل از تو با کرامت و فضل از تو باشکوه   دین از تو با حمایت و شرع از تو در امان
ای جنس و منبع جلال و فسیح قدر   ای داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت   چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است   صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
عصمت شدست منبع سراپرده‌ات مقیم   دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان
گردون برای چشمهٔ خورشید مملکت   از کوه ابر ساخته تا زیر سایه بان
این اطلس منقش گلریز زرنگار   چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداده اند   این ساز و این خزانه و این لشکر گران
بودی درون گلشن و از پردلان تو   در سند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس   در دشت چین فتاده و پایان سیستان
تا قصر زد و ساخته لرزه اوفتاد   در قصرهای قیصر و در خانهای خان
سال دگر ز قیصرت آرند باج سر   وز چینش آورند بدرگه خراج جان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند   تو شادمان به دولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و ایوان همی روی   پاینده کان سمند سعادت بزیر ران

ی

١٦٧

دهی ملهمی گر از صف کروبیان قدسش   فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
وی آنکه پیش الت هرچه کردگار   دارد همی به پرده عیب از دگران نهان
داده ملک عنان ارادت بدست تو   یعنی که مرکبم به مراد دلم رسان
گر کوششیت اشد پر داده ام تیر   ور بخششیت آید زر داده ام بجان
خدمت بگات در کف پای خود فکن   یار تو گیست بر سر و چشم منش نشان
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم   هم نام من بمدحت تو گشت جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را   بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد   که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
بهم نشینی رندان سری فرود آور   که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من   مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بیار بادهٔ گلگون که یک حکایت راست   بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست   بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر فروش نگذشتم   که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن   که تا خدات نگه دارد از پریشانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان / که خدمت بدو حال النبی و هو ابنی
قوام ملت و دین مجد دین و ابن علی / که میدرخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همیشه زیبد / که همت تو نزد نام عالم فانی
اگر نه فیض عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
تویی که صورت جسم ترا هیولایست / ز جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب باید کرد / که در مسالک قدرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس / صریر کلک تو باشد سماع روحانی
ترا رسد شکر آویز خواجگی که چو بود / که آستین بگریبان عالم افشانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهند / تبارک الله ازان کارساز رحمانی
سوامع سخطت را چگونه شرح توان / نعوذ بالله ازان چیزهای طغیانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن / چو از نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل سپارد باغ / بیاد و با چمن صبا الهای نعمانی
بدان رسید رسمی نسیم باد بهار / که لاف میزند از روح روح حیوانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی میگفت / بغنچه میزد و میگفت در سخن دانی
که سنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی / که در خت شرابی چو لعل رمانی

چمن که گوی نموده بر جبال گل این ماه / که باز ماه دگر می خوری پشیمانی
بشکر نهمت تختی کریمان برخواست / بگوش گز گل و مل داد خویش بستانی
جهان نشیوه دین پروران بود شاها / همه کرامت و لطفت شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل / که محجوب نشد از خنده های سبحانی
درون پرده گل غنچه چون که میاید / ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزارت ساقیا که ترا / که غیر جام می ناب بود گران جانی
تو بودیی دم صبح امید گر سر مهر / بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی که گاه / ولی مجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفاییست / وگرنه با تو بحث است در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد / لطایف سخنی با کتاب قرآنی
هزار سال بقای تو و مدایح من / چنین نفیس متاعی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست / که ذیل عفو درین ما چرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صبا بصفحه باغ / هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولت آنچنانی

سپیده دم که صبا بوی لطف جا گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هزار نکته گل در چمن تتق بندد
افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

نوای صبح بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در سر
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

بعزم بار نشیند شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگار آشیان گیرد

ببارگاه چمن رو که خوش تماشاییست
که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک گیرد از جام صبوح
که همچو شعشعه نور ملک جان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

در اتحاد هیولا و اختلاف صور
خرد ز هر گل نقش صد بتان گیرد

من اندران که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حاجتست که گل در سحر نماید روی
چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیورست ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
برش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

نوای مجلس ما را اگر شود مطرب
گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

پیامی آورد از یار و زو برش جانی
بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چو خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره تایید شیخ ابواسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایه اورنگ فرقدان گیرد

چراغ دیده محمودشه که دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
بتیر چرخ بود حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای روشن او
بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست
ز وضع قدر کمر همچو توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت
چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد

مدام بر پی طعن حسود و عدوت
سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کند زین بکرد همت ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملالتی چو کشیدی سعادتی دریاب
که مشتری نسق کار خود ازان گیرد

بامتحان بود ایام را غرض اینست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایه جاهت ازان بلندترست
که روزگار بران حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات
نکویش بکند آنکه طریق آن گیرد

چو جای بزم تو پسند بجام باده دست | چو وقت رزم بود تیغ جانستان گیرد
بلطف خویش بسختی رخ ار کند مهتاب | که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
کمال شکر حلاوت پس از ریاضت یافت | نخست در شکر شکر سنگ از آن گیرد
دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست | چنان شود که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بجلال کوه ثابت را | که حمله چو جهان قلزم کران گیرد
اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی | تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
که هر چه در حق این خاندان دولت گفت | جزاش از زن و فرزند و خان و مان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت | عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم | تا چه داری مژده اقبال آن صاحب کرم
نامه کو طی کن و پرواز سرشک من بشوی | زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
دستگاه صبر ما بنیای عشق وی تست | روزی آخر حال درویشان خویش ای محتشم
نکته کار زر و کنجی میغ و شم ار کیان | صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم
تا نه پنداری که هجران خون عاشق خورد و برد | ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم
گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند او | مهره ثعبان برد آسان ای دل افسونی بدم

صحبت عشاق مباحات کند زاهد برو | خوش نگه کن باده در دور است مجلس منتظم
آن گذشت ای دل که خواری دیدم از جور رقیب | یار با ما باز آمد بحمدالله عزیز و محترم
ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عیش | نوک کلک او بر منشور حافظ زد رقم
خواجه تورانشاه فرخ‌پی جلال ملک و دین | بدر افلاک العلی عون الوری غوث الامم
مورد جاه و جلال و مقصد فضل و کمال | جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم
کان مردی و مروت معدن صدق و صفا | مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم
رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین | ماحی آثار عصیان قامع ظلم و ستم
صاحب کافی کجا و خواجه سنی کجا | کافی و وافی تویی ای خواجه صاحب قدم
بخت بیدار است چون می آید صحرای وجود | حقه بر گردون بسوز اندر شبستان عدم
آستانش منزل دولت اکنون است و بس | دارد این قصر معلا نقش تاریخ قدم
صیت جود و حجابت تست از مختفی | این صدا اصدره شنید ارگه و در جدرا صم
نام نیک از رهن رحمت بر بالای تو | از وفا بر آستین سهم خوش طرازی علم
سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست | صرف دایست ای خداوندان دینار و درم
قلب خواهان شکست و مست قلب او درست | هر که او در شکنه فیروزه باشد لاجرم
هان نپنداری که شهامیزنی بر قلب خصم | همت ارباب دل یا بیت اصحاب همم
زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان | کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال غم الحق عجائب دفتریست ‌ ‌ بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
تا ابد مهجور بود از خاک بوس مجلست ‌ ‌ در دو گوش درد بود دم تا ندیمان ندم
با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست ‌ ‌ علم آصف آیده باشد حالیا در جام جم
تا جهان باشد به نیکی در جهان نامت باد ‌ ‌ این دعا از من و جان گشت از دل و جان ملتزم

دور تو با دور گردون همعنان با داغیان
گر جواب شعر حرفی نیاید پیش دگم

ای داده بباد دوستداری ‌ ‌ این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم ‌ ‌ تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاجتی صله دارم ‌ ‌ چون شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان ‌ ‌ تا کی کنی این جفا و خواری
هرچند که سوختی بجورم ‌ ‌ کردم من خسته خاکساری
گفتم مگر از سر ترحم ‌ ‌ دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی ‌ ‌ بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم ‌ ‌ من دل ز غم تو بر نگیرم

پیوسته کمان ابروانش ‌ ‌ از غمزه همی زند به تیرم
پیکان دل ماه و خور بدوزد ‌ ‌ گر سوی فلک رسد نفیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش ‌ ‌ گر بر فلک شود دبیرم
پر غم عشقم ارچه طفلم ‌ ‌ طفل غم عشقم ارچه پیرم
چون گرده زمانه ستمکار ‌ ‌ دور از تو ببند غم اسیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ ‌ ‌ بنشینم و صبر پیش گیرم

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه ‌ ‌ در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست ‌ ‌ از دست منه می مغانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم ‌ ‌ از چنگ منه نی و چغانه
بر کوی بیاد وصل جانان ‌ ‌ چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل ‌ ‌ در سینه همی زند زبانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا ‌ ‌ دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز ره گذار دیده — شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام — در عشق تو چون چه کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داده بر باد — در کوی غم تو گشته انباز
در آتش صبر و مجمر غم — می‌سوز دلا چو عود دمساز
حالیا چو نیست به مراد است — بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو و سمن بر گل اندام — از عارض تو خجل مه تمام
بازای که بهر جان گذارت — برد از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاد در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل — قانع شده‌ام بهجر ناکام
ماییم و غم فراق جانی — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد و گریه نیست — دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظا چیست — جز صحبت یار و باده و جام

حالی چو نمی‌شود مهیا — کام دلم از تو ای گل اندام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان چه چاره دارم — امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال — سوز غم تست سازگارم
تا رفته‌ای از کنارم ای دوست — عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بی تو ای دوست — طوفان سرشک از کنارم
تا مرگ نگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد نصیبی حاصل — کام دل خستهٔ فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم تو مرهم غم دل — عشق تو امین محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و در آتش — ما را غم تست نه غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری — گیرم سر خویش یا کم دل

حافظ چه شود اگر بیابی | نوری ز حضور عالم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم | نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی | در وصف رخش نشان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد دوست | ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت | مست است و سر جهان ندارد
سطور شهشاست و از ناز | پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد بفر و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است | در خورد هزار آفرین است
نوبادهٔ خاندان ملک است | گلدستهٔ بوستان دین است

هم نسل شهنشه جهانست | هم بخت خلیفهٔ زمین است
آثار و دلایل سعادت | تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بعیش شاهی | انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نفعة | فیروزهٔ چرخ چون نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام | سدیست ولیکن آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست | خورشید فلک چو خوشه چین است
جایی که شکوه شوکت اوست | گردون چه بود چه جای این است
کلک از کف دست او دربار | شمشیر ببازویش خریدار
ای سایهٔ رحمت الهی | وی غنچهٔ باغ پادشاهی
مرکز شمایل تو سروی | نودستهٔ بوستان شاهی
هم برج جمال را تو مهری | هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون | بخت به دعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون | منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف | تمکین تو بس بود گواهی
با این همه احتشام خورشید | از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو چنین که می برآرد | آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد   دری چو تو از صدف برآرد
ای خلعت ملک بر تو زیبا   وی غرهٔ دولت تو غرا
وی آمده نوعروس دولت   بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری   در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه   این اطلس نیلگون دیبا
بگذشت صدای صیت عدلت   از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید   بر لطف کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت   گل ساخته دستهٔ خویش را
در آرزوی جمالت رویت   نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش   لولوی خوشاب گشته لالا
در قصر تو چرخ آسمانی   کیوان بدر تو پاسبانی
تا باد خدای باد یارت   بی عشق مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آمد   ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت   تایید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد از تو خالی   در رزم کمینه دست یارت
اقبال که باد با تو دایم   در بزم کمینه پرده دارت

جاوید بعون و جاه سلطان   باد این همه چیز برقرارت
آراسته چون بهشت گیتی   از کوشش تیغ آبدارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه همچنین باد

در عشق تو ای صنم جهانم   گر هستی خویش در گمانم
هرچند که بی‌نوا و ناتوانم   گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گر بخت که از سر نیازی   در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی   هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

هرچند ستمگری ترا خوست   کم کن تو به بی‌کران نه نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست   آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری   زین پس ره محنتی سپاری
بر دل رقم وفا نگاری   تو خود ره وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک | استاده بخون ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک | گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز ترا نجویم | بیرون ز تو کس کسی نجویم
الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

بنگر که در وفا کشیدیم | ز مهر و محبت برفزودیم
از دوستی آنچه می‌نمودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

آنها که نشان عشق جویند | جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند | گر نام تو آندم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی | هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی | مجنون نیم از هوای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت

هر چند نمیرسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی | هر حکم که بر سرم برانی

منت ز خویشتن نرانم

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشودم | شنیده دم که شدم محرم سرای سرور
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر | شنیدم آیهٔ توبوا الی الله از لب حور
ازین سبب که بعشق و شباب مرتکبی | خدیو مسند دانش خدایگان صدور
لطیفه دان سخن سنج نکته پرور داد | رفیع قدر کرم پیشه صبور شکور
از آن شمایل موزون و آن جمال جمیل | بگیر بیت بده ساقیا شراب طهور
تو رهنمای شب چراغ پیدا ران | وگرنه بر که کنم عرض نفثة المصدور
اگرنه نور انا منه بود که افروزد | شبان وادی ایمن چراغ آتش طور
ازین چه جرم تو باشد که خواند خواجه مرا | سیاهی که سرکنده مغز کین کافور
چو آفتاب برآید چراغ مرده بکش | بجای روز منور مجو شب دیجور
بساط بزم سلاطین و جای پیدابان | زهی فن و خیال زهی کمال قصور
حیات حشمت خورشید از آن رفیع است | که گویم از رخ او با دو چشم شب پره دور

بدان بود که بعیب کسان نپردازم
ولادگرچه کرامت ز بخت می طلبی
از آنکه زادهٔ طبع نهادشان بکراست
بگوش مردم ایام همنشین تکرار
زبان او به تمیز گو در لغت فرو بست
حماقت جهلا را نباشد این مقدار
بغور درد دل ما بجز تو کس نرسد

که دور حادثه ایست و روزگار غیور
چه بر سلطنت گنج فقر و کنج حضور
نزاع نیست ولیکن به بکر بیش مستور
سماع نغمهٔ داود دیدن صورت زبور
سئوال کن ز حل بحث تا رغوور
که فکر عقل بود در حساب آن محصور
طبیب عشق توئی رحم کن برین رنجور

مقام کنه شناسی ز حد بر نهیت
نمی رسد بمقصر نعیم حور و قصور

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
زلف خاتون ملک شیفتهٔ پرچم تست
رای انشای عطارد صفت شوکت تست
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد

ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
دیدهٔ فتح ابد لایق جولان تو باد
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

آدمی جلوه و حیوان و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند
کز جور دور گشت مشتر گر بها بدید

رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا
آن رند کف چشم و چراغ زمین همه
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو

چیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید
وان چیز گفت نطفهٔ داود دم فرید
با خسروی که دولت او باد بر مزید

بشاهد هوا دار که مقبول ما بیاد
گر دو بروزگار تو تفاعل ما برید

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی
در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه
سیر و سلوک کن که شهنشاه اختر آن
گر از مقام خانهٔ شرف یافتی کسی
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار

نقصان نبود ز عزل که آلت اول
کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
هستند زشت و خوب و بد و نیک در عمل
از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
در جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل
در دوری چنبری نکشی بار در دول

بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها
تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند
مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول
نعوذ بالله اگر تیره از آسمان بارد

وگرنه در دو جهان جز بدست خوانند
فلک زمام تصرف بدست ما ند
که بار در حرم کبریای ما ند

بحق نعمت حاجی قوام ما که قدیر
ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

به روز کاف و الف وز جمادی الاول — بسال ذال و کر نون دعا علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق
سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال — کمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحق
بمیان عرصهٔ میدان خود به تیغ عدو — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

بلبل و سرو چمن یاسمن و سنبل و گل — ست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق — که برای روی چو گل زار بگرید بلبل
جمعه پیش از دوم ماه جمادی الاول — در پسین گاه که پیوسته شد از جزو بکل

آصف عهد زمان خان جهان نور شاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
تاف هفته بد و از ماه صفر کاف الف — گر بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
چون که میلش بسوی منزل نیکی تو گویی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

بهاء الحق والدین طالب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت

همی رقم از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
طاعت قرب باید میتوان یافت — تقدم در نه چو داری استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

برادر خواجه عادل طالب مثواه — پس پنجاه و یک سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان گذر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادل پیوسته برخوان — وز انجا فهم کن سال وفاتش

فساد و حزن بچشم و گوشم همی — که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
ببالکی که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
چه فایده ز زره با کشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر باف و ز جمع قدر
اگر ز آهن و فولاد سور حصن کنی — حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشن و خوشی عمر خویش غره مشو — که ظلمت از پی نور است و زهر در شکر
دری که بر تو گشاید در هوا مگشا — رهی که بر تو نماید ره هوس مسپر
غبار چرخ به بین و نهاد دور نگر — بساط و مرکز و دو لباس از در

گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو
دوری کند مباش بدان غره زینهار

خورشید را شعاع بود عمر شوان
گر خواست تابد از جهت ذره زینهار

این گرگ نفس را که بقصد تو آمدست
حقی بود تمام مده بره زینهار

خورسند باش و قانع و از بوستان کس
از بهر روی نان مطلب تره زینهار

حافظ مبر تو حاجت خود نزد هیچکس
ور بر سرت پوستین بنهاده زینهار

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی
تا بآخر خبرم شد که ز نقش صفرست

عوض هرچه فلک داد و بمن باز ستاند
نکند فایده فریاد و خروشش بترست

عمر ضایع شد و از مال و فنا غمی
اندوه عمر کنون از همه غمها بترست

بعد ازین یکنفس از عمر که در جهان
نور چشم که بچشمم دو جهان مختصرست

گنجها یافته‌ام در دل ویران ز هنر
گرچه بی‌حرمت و بی‌چیزم که سراسر هنرست

ملک ملک قناعت چو شدم گشتم فاش
که ز هر هرچه زیادست همه در دسترست

بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ
غم مخور شاد بشو زانکه جهان بگذرست

خسروا شیردلا بحر کفا دادگرا
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد

ای جناب تو با نواع هنر ارزانی
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی

آگه باشند مگرکش ملهم غیب ای عالم
این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در دو سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش از خواب جهان دید خیالم که سحر
گذر افتاد در اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد
تبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست
تو بفرمای که در عقل نداری ثانی

قوت شاعری من سحر از فرط ملال
متنفر شده از من گریزان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من
سخت می گفت دل آزرده و گریان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

گفتمش اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکر لهجه خوش خوی سخندان میرفت

می شد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

مدتی پیش پادشاه و وزیر
بندیمی و شاعری بودم

دل و جان عزیز را شب و روز
بمدیح و ثنا بفرسودم

گاه در بزم و گاه در محفل / هر کسی را بقدر بستودیم
آخر الامر چون نظر کردیم / گشت روشن که باد پیمودیم
بار کار خویشتن رفتیم / سخن شیخ و پیر بشنودیم
طمع از مال و جاه ببریدیم / بر تن و مال خویش بخشودیم

خوش بکنجی کنون چو حافظ رند
با دو صد عافیت بیاسودیم

در سرای سپنج روزی چند / گر ترا از زمانه جهل بود
از بد و نیک اگر رسیدت رنجی / رنجش از روزگار سهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست / وانکه دانست هر دو اهل بود

کارهای جهان چو مختلف است
دو سه روزی سبب ز سهل بود

نبود بهترین چو دست دهد / روز تا شب شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن / یا ملون لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تواند / هر شب پی زنان خوشیدن
من بگویم که بهتر است چه بود / گر توانی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن / در مراعات خلق کوشیدن

ای برادر در جهان روزی دو سه خوش گذران / کین جهان بیوفای آن‌های آنست
دور ما گر دست گردد تا تو پیدا گشته‌ای / دور بود گر کسی گوید که آن دوران تست
روی زر سیمین بری امروز با فر و اعجز / زر تصور کن که در همیان و در صندوق تست
ماه رویی را که خورشیدش غلامی میکند / گر بهست آری فلک میدان که در فرمان تست
انجمن صاحب جمالی مرکز از تو دوست / شب حریف بزم عیشی روز در میدان تست

زر ز بهر آن بود تا زو همه را دل دهی
ور کرمی محکمش انصاف دل جان تست

دل منه ای مرد بخرد بر وفای عمر زانکه / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من / نقش هر صورت که زد رنگ دگر پیدا نهاد
شاه سرموزم ندید ولی سحر صد لطف کرد / شاه دیزدهم دید و دهش کشیم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش از این دکان نخورد / کس رطب بی خار از این بستان نچید
هر بامیدی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدم او دشمن او می‌پرورید

شاه غازی جهان و گیتی ستان
اگر از شمشیر او خون بچکید
گر به یک حمله سپاهی می‌شکست
گر بهوی قلب گاهی سید برد
سرور از پای سپه بیکر و جیش
گرد نام از پای سخن سر می‌برد
از نهیبش بچه می‌افکند شیر
در بیابان نام او چون می‌شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

اگر از دشمن به جهان نقشش بود
سیل در چشم جهان نقشش کشید

بسمع خواجه رسان ای نسیم وقت شناس
بخلوتی که در و راحتی صبا باشد
لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخنده اش
بنکته‌ای که دلش را در آن صفا باشد
پس آنگهش بکرم این قدر بلطف بپرس
اگر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بگوش هوش رهی منهی ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

حسن این نظم از بیان مستغنی است
در فروغ خور نگوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که کرد
پیکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی‌یابد بدل
طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل
کس نداند گفت در فری این نمط
کس نیارد بست دری زین قبیل

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا بایدت دیگری محتسب
و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

ای معز اصل عالی جوهرت از عقد و حصر
وی مبرا ذات میمونت ز قربت ائتق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته باز گیری و انگهی بخشی به دیو

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و عشوهٔ جادو نکرد / انچه ان زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست / قابل تغییر نبود انچه تعیین کرده‌اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید / کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران / عارفان انجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست / کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند
خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

ساقیا دیوانهٔ چون من کجا در بر کشد
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

بلبل اندر ناله گل خندهٔ خوش میزند / جون نسوزد دل که دلبر در دل آتش میزند
تا چشمها دیده‌ام از زهد پشمینه پوش / من غلام مطربم کابریشم خوش میزند

سرا و مدرسه و بحث علم و طاق و رواق / جه سود جون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضلست / ولی چه سود که علم نظر در انجا نیست

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست / آرزو می بخشد و اسرار می دارد نگاه
جشن شد است انجا عیش و عشرت کن بشغد / زانکه در جشن خدا بر بنده مو سید نگاه

دوستداران دوست کامند و حریفان باده نوش / پیشگاهان ملک نام و صف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص / خال جانان دانهٔ دل زلف دلبر دام راه
دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین / حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل / بر آب نطفهٔ شرش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی ستوه جام زرش / چراغش از می خوشگوار بایستی
اگر سرای جهان را سر خرابی نیست / بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه گر نه قلبی نداشتی کارش / بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز او یک کریم پیش نداشت / بعمر مهلتی از روزگار بایستی

درین ظلمت سرا تاکی ببوی دوست بنشینم / گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر فرخ بیاور مژدهٔ دولت / عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز / که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد / چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم / که این طریقه نه خودکامیست و خودرایی

وکیل قاضیم اندر گذر زکین گرفت / بکف قباله دعوی چو مار شیدائی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم / معالمم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه حصارست و گر ایچ / کسی قدم ننهد از مردم تقاضائی
بعون و قوت بازوی بندگان وزیر / بسیلیش بشکنم و ماغ سودائی

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند / خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال از پیشگاه سلطنت / آگهی بر خدمت دلهای آگه میکنی

شاها مشربی ز بهشتم رسیده است / رضوان نظیر و حور روش و سلسبیل خوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر / صاحب جمال و نازک و دیگر لطیفه گوی
گفتم درین سراچه بهر چه آمدی / گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید / نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

حکیم مکرمی از عقل کرد دوش سؤال / که ای یگانه الطاف خالق رحمان
کدام گوهر نظم است در جهان که ازو / شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو / گر این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان

سرآمدی فضلای زمانه دانی کیست / ز راه صدق و یقین نی ز راه کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن / جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق / به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین / که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل / که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند / خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

بر سر بازار جانبازان منادی میکنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش برد تا غافل از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختر رز گرچه شوخ و تلخ و گلرنگست و مست / گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار / تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا آن قدحی نستانی
همچو گل بر چمن از بنده میفشان دامن / زانکه در پای تو دارم سر سر افشانی
بر شانی و شمالش بنواز ای مطرب / وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

بگذشتن فرصت ای برادر / در کرم روی چو منع باشد
دریاب که عمر بس عزیزست / گر فوت شود دریغ باشد

گلقند شعر من ز بنفشه شکر ربات / زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
با داد و دانش تلخ که عیب نبات کرد / خاکش بسر که منکر آب زلال شد

دریغا خلعت روز جوانی / گرش بودی طمع از جاودانی
دریغا حسرتا دردا که زین جوی / نخواهد رفت آب زندگانی
همی ماند بریده از خویش پیوند / چنین رفت حکم آسمانی

روح القدس آن سروش فرخ / بر قبهٔ طارم زبرجد

می‌گفت سحرگهان که یا رب / در دولت و حشمت مؤبد
بر مسند خسروی بماناد / منصور مظفر محمد

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند / چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین

رحمان لایموت چو آن پادشاه را / دید آنچنان کزو عمل خیر لایفوت
جانش قرین رحمت خود کرد تا بود / تاریخ این معامله رحمان لایموت

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای دل / در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند / سرجمله اش فروخوان از میوهٔ بهشتی

آفرین باد بر چو تو فرزند / ای نکو سیرت خجسته قدوم
دولتت از قضای بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت / بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو حال اسلم پر نال *** اصل ثابت نسل باقی بخت عالی تخت رام

مجد دین سرور سلطان قضات اسمعیل *** که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب آخر روز *** که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانکه *** سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن *** صاحب صاحب‌قران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر *** مهر را جوزا مکان و ماه خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز *** روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود *** شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

برگیر شراب طرب‌انگیز و بیا *** پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو *** بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

نام بت من که مه ز رویش خجلت *** دو حرف ز نظم حافظ مرحلت
اول ششم هیجی قلبش روشن *** لیکن عجب انکه جمله اجزاش دوست

نی دولت دنیا بستم می‌ارزد *** نی لذت مستی‌اش الم می‌ارزد
نی هفت هزار ساله شادی جهان *** این محنت هفت روزه غم می‌ارزد

آنم که بدید گشتم از قدرت تو *** پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد *** تا جرم منست بیش یا رحمت تو

ای کاش که بخت سازگاری کردی *** با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان *** پیری چو رکاب دستگیری کردی

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی *** ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم *** با ما منشین وگرنه بدنام شوی

آن جام طرب نگار بر دستم نه *** وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود *** دیوانه شدم بیار بر دستم نه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی *** گفتا بشنو راستی از مرد رهی

با مردم نیک و بد نمی باید بود / در پایهٔ دیو و دد نمی باید بود
مشغول معاش خود همی باید شد / مغرور به عقل خود نمی باید بود

این گل ز بر همنفسی می آید / شادی بدلم از او بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش / کز رنگ و یهم بوی کسی می آید

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند / صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد و رای تو بود / نام تو میان عشق بازان نبرند

یاران چو بهم دست در آغوش کنند / این گردش چرخ را فراموش کنند
چون دور بمن رسد نباشم بر جای / بر یاد من آن دور فراموش کنند

گویند کسانی که ز می پرهیزند / زان سان که بمیرند چنان برخیزند
با با می و معشوق از آنیم مقیم / باتو گر ز خاکم آنچنان انگیزند

عشق آتش دل در غم ویرانه نهاد / زنجیر بلا بر من دیوانه نهاد

من طفلم و بیکه مرا می سوزند / ای وای تو که پیری و پر کیهی

بردار دل ز ما در هر ای فرزند / با نصف آخر شو مرش در پیوند
ای قلب غذای هیچنین شادی / چون حافظ اگر شوی بر ویش خرسند

زمان باده دیرینه دهقان پرورد / در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان / تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

یا کار بکام دل مجروح شود / یا ملک تن یا ملک روح شود
امید خیانت به درگاه خدا / کابواب سعادت همه مفتوح شود

با می بکنار جوی می باید بود / وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است / خندان لب و تازه روی می باید بود

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد / هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبت عجب / چون مرد ندید از که آبستن شد

برمن گذرد هیچ سیکی و بدی | تا پای مبارکت اندران خانه نهاد

خوبان جهان صید توان کرد بزر | خوش خوش برایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کلهدار جهانست ببین | کو بنیه چگونه سر برآورد بزر

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل کرم گریبان بکش ای | وز نا اهلان تمام دامن درکش

من ترک تو ای نگار آسان ندهم | تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا | از ابره و صد هزار مرجان ندهم

عمری ز پی مراد ضایع دارم | وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم | شد دشمن من وه که چه طالع دارم

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم | وز آمده و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را | یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

ای باد اجل چو من ز پا افکنده شوم | وز بیخ درخت عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید | تا بو که ز باده پر شوم زنده شوم

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم | کز غمزهٔ چشم پرخمارت مردم

ای آنکه بجنبد مهر و ماه از تمکین | برخاک جناب تست رو چندین
با دست و زبان و دل شکم منشان | برآتش انتظار و فارغ منشین

گر مست نه ای مست نمایی می کن | دیوانه نه ای کاله ربایی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند | رندی بنمایی و پارسایی میکن

ای راه تو صحرای امل پیمودن | تا چند برآفتاب گل اندودن
گرد در من بشر شوی بهر طمع | آخر شکار گور خواهی بودن

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر | آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر

هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
بادست و چو باد بگذرد باده بیار

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل
گه گریهٔ ابر بین دگر خندهٔ گل
سرو ارچه بآزادی خود می نازد
از راستی که داشت شد بندهٔ گل

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل
پیدا من اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از عشق تو دارم حاصل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه بخورشید گرت هست امان
خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

جانا چو شبی تو بروفا آوردم
گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات
از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

لب باز مگیر یک زمان از لب جام
تا برداری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لب یار خواه و آن از لب جام

من با کمر تو در میان دارم دست
پیوسته خوشم که در میان چیزی هست
پیداست وران میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

ز باده گلشن جوانی عشقست
سرمایهٔ عمر جاودانی عشقست
چون خضر گر آب زندگانی طلبی
سرمایهٔ آب زندگانی عشقست

عشق تو ز هر چیزی خالی نیست
دردت ز هر پی بصری خالی نیست
هر چند که در خلق جهان می نگرم
سودای تو از هیچ سری خالی نیست

ز جان تو با سر الهی پرداخت
نی در طلب پادشاهی پرداخت
دردا که جهان بعیش مشغول شدی
گر عیش نشاط خواهی پرداخت

بازای که جانم بمحالات گرانست
بازای که دل از غم هجرت نعبانست
بازای که بی روی تو ای نور دو چشم
سیلاب سرشک از من گرشته روانست

با دوست نشین و باده و جام طلب	نوش از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد	گو از سر نیش زن حجام طلب
ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو	حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو کجا برابری تواند کرد	کو نور ز مه یابد و مه نور از تو
تا حکم قضای آسمانی باشد	کار تو همیشه کامرانی باشد
جایی که ز دست یار خود نوش کنی	سرمایهٔ عیش جاودانی باشد
تا کی بود این جفا کردن تو	بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغت بدست اهل دل خون آلود	گر بر تو رسد خون تو در گردن تو
عشق رخ یار بر من زار مگیر	از خسته دلان نظر بیکبار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی	بر مردم رند نکته بسیار مگیر
مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس	و اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی چون حافظ	سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای	ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی بود آن گرگ زمانی بجای	سرپنجهٔ بر دشمن ای شیر خدای
در هجر دل ماست بسی در نهفت	وا حسرت اگر چنین بماند ناگفت
دردی که توان گفت که گویدان درد	فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت
جز نقش تو در نظر نیاید ما را	جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در دیده	حقا که بچشم در نیاید ما را
ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده	یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور	زان راح که روحست بدن پرورده
چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود	نرگس بهوای قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب	هم بر در میخانه سرانداز شود
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت	گرد لب او دامن کوثر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید
مانند سنگ خاره در آب زلال

خاک سر کوی آن بت مشکین خال
می بوسیدم شبی بامید وصال
پنهان ز رقیب آمد و با من گفت
میخور غم ما و خاک بر لب می مال

چون تیغ زند اجل سر ما هیچست
وین حشمت و مال و جاه و زرها هیچست
چندانکه بد و نیک جهان می سنجم
نیکیست که نیکست دگرها هیچست

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتمش از وصل خود دم چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

اول بوفا می وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا برسر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش جگر
خاک در او شدم به بادم بر داد

از رنگ رخت نشان اطلس پرسم
وز چشم خوشت حدیث نرگس پرسم
صد روز نه بینم نفسی زکسی
یک لحظه نه بینمت ز صد کس پرسم

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
آن به که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و مست و رند و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

ز قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نه راز من سوخته دل بتوان گفت
غم بر دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ خوش گو
شادی همه لطیفه گویان صلوات

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی
کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نبرم یک جو از حاتم طی

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه

گو صبر و چه دل کانچه دلش میگوئی
یک قطره خونست و هزار اندیشه

چون باده ز غم چه باید اندیشیدن
با لشکر غم نمی توان کوشیدن

سبزست لب باغ ازو دو روز مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ایام شباب است شراب اولیتر
بر غمزه و مست خراب اولیتر

عالم همه سر بسر خرابست و یباب
در جای خراب هم خراب اولیتر

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو
زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

چشم تو که سحر بابلست استادش
یارب که فسونها مرواد از یادش

آن گوش که حلقه کرد در گوش هلال
آویزه ز در نظم حافظ بادش

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نفخه گلزار ادب می شنوم

از شوخی او است بتن طاقت
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست

یا باد حدیث زلفت می گوید
القصه حکایت عجبی می شنوم

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش

دشمن که مرا ز اندوه از قصه مپرس
بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

با دل غم دور کار نیکی داری
که در جهان در سر چه دورویی داری

یارا سر آلی طلب و پای سلیمی
وردست کنون گرو عصا می داری

دل در خم زلف دوست جایی طلبید
در بند بلا گره کشایی طلبید

جان پیش ابروی جانان کردم
چون حاجب او قبل بهایی طلبید

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت

گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است
گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

همه خاطر تو با من غمناک افتد
سر مهر صبا بر خس و خاشاک افتد

چون خاک درت شوم ز من بر باد
حیف است که آواز تو بر خاک افتد

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگ است
یک لحظه دلم را لبت آهنگ است

تنها نه یکی تو دلم را دزدی
یارب که دل خسته چه دزدی شکست

با آنکه دلم در غم عشقت خون است
حسن تو زیاده گر خرد پرور است

در زلف تو بیچاره غریب است دلم
بر بسته دلم در آن [illegible] بود رفت

[illegible] عشقت میان خون خواهم رفت
هیهات نجاتی برون خواهم رفت

[illegible] مکی خیال خود در غربت
تا در دل [illegible] یک بار چون خواهم رفت

بر رفته پای از نظرت باز رفت
[illegible] بر سر شمشیر شکست تا هیبت

[illegible] حنا برون رفت ولی
الله [illegible] که عنایت باز رفت

بهشتصد و نود و دو و بحکم ازلی
جهان فضل و کرم در جوار رحمت رفت

[illegible] سعدی [illegible] محمد [illegible]
از این سرای [illegible] بجنت رفت

تمت الکتاب بعون الله تعالی و حسن توفیقه فی تاریخ یوم
الاثنین نوزدهم شهر رجب المرجب
عمت میامن برکاته
سنه اربع و تسعین
و تسعمائة ۹۹۴
من الهجرة
النبویة

مولوی طیب
۱۲۲۷